



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

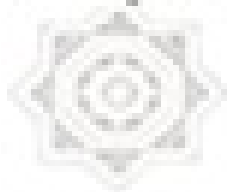
www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



مرکز پژوهش‌های اسلامی آیت‌الله العظمی آملی

قصه‌ها و آیات

نویسنده: محمد باقر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه ها و آیه ها

نویسنده:

زهرا قربان عسکری

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	قصه ها و آیه ها
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۰	فهرست مطالب
۱۲	دیبچه
۱۴	پیش گفتار
۱۷	یوسف پاک دامن
۱۹	چیرگی سپاه رحمان بر لشکر شیطان
۲۲	ابراهیم بت شکن
۲۵	پذیرش سعی بین صفا و مروه
۳۰	یونس در شکم ماهی
۳۵	سلیمان و ملکه سبا
۳۷	یاران غار
۴۳	کشتی نوح
۴۵	معصیت کاران روز شنبه
۴۸	مریم، بانوی برگزیده خداوند (۱)
۵۰	مریم، بانوی برگزیده خداوند (۲)
۵۳	صبر ایوب
۵۶	شتاب در قضاوت
۵۸	عصای موسی (۱)
۶۰	عصای موسی (۲)
۶۹	آدم و حوا
۷۶	معراج پیامبر اکرم

۷۹ تغییر قبله نماز

۸۱ انفاق در رکوع

۸۳ داستان مباحله

۸۹ درباره مرکز

قصه ها و آیه ها

مشخصات کتاب

سرشناسه: قربان عسکری، زهرا، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور: قصه ها و آیه ها / زهرا قربان عسکری؛ با همکاری مرکز پژوهشهای اسلامی و معاونت برون مرزی صدا و سیما.

مشخصات نشر: قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهشهای اسلامی، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۹۲ ص.

فروست: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۲۳۶.

شابک: ۹۵۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۰۹۱-۳:

موضوع: قرآن -- قصه ها

موضوع: پیامبران -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

شناسه افزوده: مرکز پژوهش های اسلامی و معاونت برون مرزی صدا و سیما

رده بندی کنگره: BP۸۸/ق۴ ۶ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۱۵۶

شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۱۳۸۳۴

ص: ۱

اشاره

قربان عسکری، زهرا، ۱۳۳۷ -

قصه ها و آیه ها / زهرا قربان عسکری؛ [تهیه کننده] مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. - - قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۶.

۹۲ ص. - - (مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۳۳۶)

ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۰۹۱-۳: ریال: ۹۵۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. قرآن - - قصه ها. ۲. پیامبران - - سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. ب. عنوان.

BP۱۵۶ / ۲۹۷۸۸ / ق ۴ ق ۶

قصه ها و آیه ها

کد: ۱۲۳۶

نویسنده: زهرا قربان عسکری

ناشر و تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

چاپ: زلال کوثر

نوبت چاپ: اول / دی ۱۳۸۶

شمارگان:

بها: ۹۵۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پست الکترونیکی: Email: IRC@IRIB.ir

تلفن: ۰۲۵۱-۲۹۱۹۶۷۰ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۰۹۱-۳-۹۶۴-۵۱۴-۰۹۱-۳ ISBN: ۹۷۸

ص: ۲

فهرست مطالب

تصویر

□

ص: ۲

تصوير

□

ص: ٤

قرآن کریم، صحیفه جاویدان رحمت خداوند است که در قالب کلمات و آیات، صورتی مکتوب یافته است. ژرفا و جامعیت آموزه ها و اشارات این کتاب مقدس آسمانی سبب شده است پژوهندگان بسیاری به تدبّر در جنبه های گوناگون آن همت گمارند.

یکی از جنبه های قرآن، داستان گویی و پرداختن به سرنوشت اقوام و پیامبران الهی است که در جای خود بسیار پندآموز است، ولی هنوز زوایای گوناگون این داستان ها آن گونه که بایسته است، کاویده نشده است.

قصه و داستان گویی، وسیله ای مناسب برای تیشیر و انذار است. در واقع، قرآن کریم تمام داستان و قصه های گذشتگان را برای عبرت گیری خردمندان بیان کرده است و سخنی ساختگی و افسانه نیست. قصه های قرآن برخلاف بسیاری از قصه های ادبی که عنصر خیال و پندار در آنها نقش به سزایی دارد، نه تنها با واقعیت منطبق است، بلکه این وقایع، مهم ترین و حساس ترین رویدادهای تاریخی انسان هستند که تا ابد، بیدارگر و روشن گر خواهند بود. قرآن با بیان این داستان ها، بزرگ ترین لغزش ها و انحراف های

بشری را به شیوه های بی نظیر و جذاب به نمایش می گذارد و راه کار پرهیز از آن را نیز تبیین می کند.

این پژوهش را که پژوهشگر ارجمند، خانم زهرا قربان عسکری از پژوهشگران ارجمند معاونت برون مرزی گرد آورده، گامی است برای آشنایی بیشتر خوانندگان با داستان های قرآنی و آگاهی از سرگذشت اقوام و افرادی که در قرآن کریم به آنها اشاره شده است. امید که مورد توجه و استفاده اصحاب رسانه قرار گیرد.

اِنَّهٗ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص: ۲

کتاب قرآن در میان همه کتاب‌های آسمانی پیش از خود ممتاز است، به گونه‌ای که مجموع آموزه‌های آنها را دربردارد. همچنین تأمین‌کننده نیازهای بشری به علوم و معارف برای رشد و تعالی تا صبح قیامت است. درباره قرآن باید گفت با توجه به مجموعه معارف گوناگون صنایع ادبی و قصص گذشتگان در آن، تاکنون هیچ کتابی از تراوش‌های فکر بشر، در عظمت و عمق معانی و لطافت و ظرافت الفاظ و جملات، قدرت هموردی و رویارویی با آن را نداشته است و در آینده نیز نخواهد داشت. از همین روست که خالق قرآن می‌فرماید: «اگر تمامی انس و جن جمع شوند و یکدیگر را کمک کنند، نخواهند توانست حتی یک سوره مثل سوره‌های این کتاب را بیاورند». (اسراء: ۹۰)

قرآن این معجزه جاودان الهی، نزد حضرت محمد صلی الله علیه و آلهبه ودیعه گذارده شده و برای تعلیم و تزکیه امت اسلام و همه امت‌های پیش از آن، به شیوه‌های نو و بی‌بدیل از جمله شیوه احسن القصص آراسته شده است. خداوند درباره قصه‌های قرآن می‌فرماید: «همانا که این قصه گویی (قرآن) یک پارچه حق و درست است». (آل عمران: ۶۲)

نیز می‌فرماید: «ما داستان آنها را راست و درست به تو گزارش می‌کنیم». (کهف: ۱۳)

اصولاً آگاهی از تاریخ ملت‌ها به انسان می‌فهماند که چه رفتارهایی درست یا ناپسند است. تاریخ امت‌ها نشان می‌دهد که کدام یک در اثر پیمودن راه حق و درستی، به نیک بختی رسیدند و کدام یک بر اثر گناه و نادرستی به هلاکت افتادند. بنابراین، سرگذشت پیشینیان، وسیله عبرت و آگاهی است. به همین دلیل، خداوند نیز در قرآن مجید از این روش به نیکویی یاد می‌کند و می‌فرماید:

لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ وَلَٰكِن تَصَدِّقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ. (يوسف: ۱۱۱)

سرگذشت آنان برای عبرت و پند گرفتن عاقلان است. آن سرگذشت ها مطالبی نیست که به دروغ نقل شود، بلکه آنچه پیش روی ماست، تصدیق می کند و هر چیزی را بیان می کند و تفصیل می دهد و هدایت و رحمت برای افراد باایمان است.

بر اساس این آیه شریفه، نقل سرگذشت و داستان زندگی گذشتگان:

الف) برای پند گرفتن است.

ب) بیان واقعیت هاست و با افترا و دروغ آمیخته نیست.

ج) وقایع به صورتی آمده است که گویا هم اکنون اتفاق می افتد.

د) حقایق امور را بیان و تجزیه و تحلیل می کند.

ه- وسیله هدایت و رحمت است.

امام علی علیه السلام درباره عبرت آموزی از امت های پیشین می فرماید:

از مصیبت ها و رویدادهای تلخی که برای امت های پیشین بر اثر زشت کاری ها و بدکرداری هایشان پیش آمده است، برحذر باشید و عبرت بگیرید. حوادث مربوط به آنان را در نیکی و بدی به یاد آورید و برحذر باشید که مانند آنان باشید. پس چنانچه درباره تفاوت وضع و حال آنان فکر کردید، در آن راهی قدم بگذارید که سربلندی آنان را فراهم ساخت، دشمنان آنان را نابود کرد و برای آنان تن درستی به ارمغان آورد. نعمت ها و خوشی را بر آنان ارزانی داشت و پیوند دوستی آنان را استوار کرد؛ یعنی از جدایی بپرهیزید، به یکدیگر مهربانی کنید و دوستان خود را نیز به مهر و محبت به دیگران سفارش کنید. همچنین از راه و روشی که کیان آنان را درهم ریخت و قدرتشان را از بین برد، دوری کنید؛ یعنی از کینه توزی، دشمنی، بدخواهی برای دیگران و یاری نکردن دیگران اجتناب کنید. درباره

حالات مؤمنان پیش از خود بیندیشید و ببینید هنگام آزمایش های الهی و رویدادهای جان فرسا چگونه بودند؟ آیا چنین نبود که آنان بیش از دیگران سختی کشیدند و رنج بردند و با تنگ دستی زندگی کردند؟

فرعون ها (حکمرانان ستم پیشه) آنان را به بدترین شیوه عذاب کردند و تلخی را جرعه جرعه به ایشان نوشاندند؛ زیرا زیر سلطه و استیلا آنها بودند و چاره ای برای نافرمانی و دفاع نمی یافتند. تا آن گاه که خداوند، شکیبایی و پایداری آنان را در راه محبت خود، مورد توجه قرار داد و آنان را از آن گرفتاری های سخت رهایی بخشید. در این هنگام، مؤمنان به فرمانروایی رسیدند و به آرزوهای خود دست یافتند. (۱)

مجموعه قصه ها و آیه ها در صدد است با نگاهی هر چند کوتاه به سرگذشت اقوام و اشخاصی که قرآن حکیم در آیات نورانی خود پیوسته به آنها اشاره کرده است، بتواند گامی در جهت عبرت آموزی مخاطبان رسانه بردارد. همچنین بر این نکته تأکید کند که زندگانی بشر در دوره های گوناگون به گونه ای غریب به صورت مشابه تکرار می شود. پس چه نیکوست انسان ها از تکرار حوادث تلخ گذشته جلوگیری کنند و در خلق وقایع شیرین بسی کوشا باشند.

ص: ۵

حضرت یوسف علیه السلام، پیامبر بزرگ الهی، زندگی پرماجرایی را پشت سر گذاشته است. قرآن کریم از داستان زندگی او به عنوان «احسن القصص» یعنی نیکوترین داستان ها یاد می کند.

یوسف علیه السلام در کودکی در پی حسد و بغض برادرانش به چاه افکنده شد، ولی به لطف خداوند نجات یافت. آن گاه به عنوان غلام، به بارگاه عزیز مصر راه یافت. همسر عزیز مصر عاشق حضرت یوسف شد. بر سر راه او دام ها گستراند و زمینه انجام گناه را برایش فراهم آورد. با این حال، یوسف با نیروی ایمان از آن دوری جست. پس به جرم پاکی و پاکدامنی به زندان افتاد. خداوند به سبب خویشتن داری او، زندان را نردبان ترقی اش قرار داد و از آنجا به فرمانروایی مصر رسید. از شما دعوت می کنیم که شنونده این بخش از زندگی حضرت یوسف علیه السلام باشید.

زلیخا با خود به خلوت نشسته بود. می اندیشید چگونه راز عشق خود را برملا کند. نگرانی او از یوسف بود. وی جوانی بسیار پاک و باایمان بود و در امر خدمت گزار، صادق و امین. زلیخا می دانست افکندن مردان باایمان و خداپرست در دام هوس های شیطانی، کاری سخت و دشوار است. با این همه هر روز در پی ترفندی بود که یوسف را به خود نزدیک کند.

آن روز، عزیز مصر در خانه نبود. زلیخا به بهانه ای یوسف را به حضور طلبید و در همان حال، درها را بست. یوسف جوان، متحیر شد و گفت: «به خدا پناه می برم. او

پرورش دهنده من است و مرا منزلتی نیکو داده است».

آیا می دانی که ستم کاران رستگار نمی شوند؟ سپس با شتاب به سوی در شتافت.

عقل و بصیرت در وجود زلیخا مغلوب تمایلات شده بود. عجلولانه در پی یوسف برآمد و پیراهن یوسف را گرفت. جامه پاره شد. در همین حال، عزیز مصر وارد شد.

زلیخا رنگ پریده و هراسان شد، ولی خیلی زود به خود آمد و با حيله گفت: «ای عزیز، یوسف حرمت همسر تو را پاس نداشته است. جزای کسی که با زن تو قصد بدی داشته باشد، چیست جز آنکه به زندان افتد یا به عذابی دردآور گرفتار آید؟» (یوسف: ۲۵)

یوسف با تعجب گفت: «حقیقت چنین نیست. بانوی شما به سوی خود خواند و پیراهن من بر درستی گفته هایم گواهی می دهد.» پادشاه مصر ناباورانه به آن دو می نگریست. او یوسف را می شناخت و نمی توانست ادعای همسرش را بپذیرد. چهره اش از خشم به سرخی گرایید. شخص همراه وی که شاهد ماجرا بود، گفت: «با کمی تأمل می توان حقیقت را دریافت. اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده باشد، یوسف گناه کار است، ولی اگر جامه او از پشت دریده شده باشد، همسر شما دروغ می گوید».

عزیز مصر به خیانت همسرش پی برد، ولی چون به او علاقه مند بود، از وی خواست توبه کند و از یوسف نیز درخواست کرد که این ماجرا را در جایی بازگو نکند. با این حال، کم کم داستان علاقه زلیخا به یوسف علیه السلام در میان زنان اشراف مصر انتشار یافت. همه زلیخا را سرزنش می کردند و او را در گمراهی آشکار می دیدند. زلیخا که با وجود اظهار تمایل خویش، از سوی یوسف تحقیر شده بود، زمینه ای فراهم آورد تا یوسف به زندان برود و به رنج و محنت درافتد. در این حال، یوسف دست به دعا برداشت و گفت:

ای پروردگار من! برای من زندان دوست داشتنی تر است از آنچه مرا بدان می خوانند و اگر مکر این زنان را از من دور

نگردانی، به سوی آنان خواهم گرایید و در شمار نادانان قرار می گیرم. (یوسف: ۳۳)

خداوند دعای یوسف را که از اعماق جانش سرچشمه می گرفت، اجابت کرد. او سال ها در زندان ماند، ولی سرانجام بی گناهی و پاکی و شایستگی اش بر همگان ثابت شد و بار دیگر نزد عزیز مصر، عزت و مکنت یافت.

نکته مهم و زیبا در این داستان که در سوره یوسف نقل شده، این سخن یوسف علیه السلام است که تنها توکل به خدا و یاری او را موجب رهایی انسان از وسوسه های نفس می داند و می فرماید:

من هرگز خود را تبرئه نمی کنم؛ زیرا نفس اماره همواره آدمی را به بدی ها دعوت می کند، مگر آن کس را که مورد عنایت خداوند قرار گیرد. همانا خداوند نسبت به بندگانش، بخشنده و مهربان است. (یوسف: ۵۳)

چیرگی سپاه رحمان بر لشکر شیطان

ابرهه سرگرم گفت و گو با یکی از یاران خود بود. او گفت: «اکنون که به حکومت یمن دست یافته ام، باید دین مسیح را ترویج و پیروان آن را تقویت کنم.» دوست وی گفت: «سرور من، عموم مردم هر سال به مکه ره سپار می شوند تا خانه ای به نام کعبه را زیارت کنند. اول باید کاری کنید که دل های مردم از مکه به سوی دیگری متمایل شود.»

ابرهه گفت: «راست گفتمی، ولی چاره این کار آسان است. کلیسایی مجلل و بزرگ برپا می کنیم که عظمت آن، مردم را متوجه خود کند و از آن پس به سوی آن بشتابند.»

در شهر _صنعا_ غوغایی برپا بود. مردم با تعجب به کلیسای بزرگ شهر می نگریستند. زینت های به کار رفته در آن، چشم ها را خیره می ساخت. پارچه ها و پرده های نفیس آن، توجه همه را به خود جلب می کرد. ابرهه می اندیشید که با این ترفند، به رقابت با کعبه برخاسته است. با این حال، چیزی نگذشت که مراسم حج فرا رسید و مردم بی اعتنا به

بنایی که ابرهه ساخته بود، فوج فوج به سوی مکه شتافتند.

ابرهه وقتی دید کلیسای او نتوانسته است دل ها را به سوی خود جذب کند، خشمگین شد و سوگند یاد کرد خانه ای را که ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام آن را برپا کرده اند، ریشه کن کند. او برای این کار لشکری عظیم فراهم آورد.

قبایل عرب، نگران و مضطرب گرد هم آمدند. یکی گفت: «دردی سنگین است که یک فرد حبشی بخواهد کعبه را تخریب کند و ما نظاره کنیم».

دیگری گفت: «چگونه ممکن است ما با او مقابله کنیم. ابرهه با لشکری مجهز از اسب و فیل و سواره و پیاده به سوی مکه در حرکت است. غارتگری های او رعب و وحشت در دل ها افکنده است. ذونواس حاکم پیشین یمن با سپاهیانش به نبرد با ابرهه برخاست، ولی خیلی زود شکست خورد. اکنون ذونواس به اسارت ابرهه درآمده است. ما نیز باید تسلیم وی شویم».

ابرهه، سرمست از غرور، در خیمه خود نشسته بود. دربان وارد شد و گفت: «اینک، عبدالمطلب، رئیس مکه و سرور قریش بیرون خیمه است و می خواهد وارد شود.» ابرهه اجازه داد. وقتی عبدالمطلب وارد شد، ابرهه از هیبت و وقار او از جای خود برخاست و وی را احترام کرد. سپس پرسید: «چه می خواهی؟» عبدالمطلب گفت: «به من خبر رسیده است که سپاهیان تو شتران مرا گرفته اند. آمده ام آنها را باز پس گیرم.» ابرهه گفت: «عجب، من برای خراب کردن کعبه و ویران کردن اساس عظمت تو آمده ام، ولی تو به فکر شتران خویش هستی؟» سپس روی به سران خود کرد و افزود: «اگر این مرد از من درخواست می کرد که از همین جا برگردم، باز می گشتم».

عبدالمطلب با آرامش خاصی گفت: «من صاحب شترهایم هستم. کعبه هم خدایی دارد که خود از آن محافظت می کند».

صدای قهقهه ابرهه در فضای خیمه پیچید و گفت: «حال به زودی خواهی دید که

از کعبه، ویرانه ای بیش نخواهد ماند.» ابرهه دستور داد شتران عبدالمطلب را به او باز پس دادند و خود در حالی که سپاهیان فیل سوار پیشاپیش او قرار داشتند، به راه خود ادامه داد.

هنوز وارد شهر مکه نشده بود که ناگاه آسمان تیره و تار شد. پرندگان کوچکی بر فراز آسمان مکه نمایان شدند و بالای سر سپاه ابرهه رسیدند. در منقار آنها سنگریزه های کوچکی بود که هر یک را بر سر سپاهیان ابرهه فرود آوردند. هر سنگریزه، یک تن از سپاهیان ابرهه را هلاک کرد. سپاهیان، وحشت زده در حال فرار بودند، ولی پرندگان به آنها مهلت فرار نمی دادند.

در زمان کوتاهی تمام سپاهیان ابرهه به جز یک نفر هلاک شدند. آن فرد نیز با شتاب خود را به حبشه رسانید و نزد نجاشی، پادشاه حبشه آمد و ماجرا را باز گفت. نجاشی با بهت و حیرت پرسید: «آن پرندگان به چه صورت بودند که این سپاه عظیم را نابود کردند؟» در آن حال، پرنده ای در آسمان ظاهر شد. مرد آن را به نجاشی نشان داد و گفت: «این از همان پرندگان خطرناک است.» هنوز سخن مرد به پایان نرسیده بود که پرنده، سنگریزه ای را بر سر وی فرود آورد و او در مقابل چشمان حیرت زده نجاشی جان سپرد.

بدین گونه خداوند نشان داد که خود صاحب کعبه است و با دست قدرت خود آن را محافظت خواهد کرد. سرنوشت فیل سواران از عجیب ترین و حیرت انگیزترین حوادث جهان است که در سال تولد پیامبر بزرگ اسلام اتفاق افتاد. خداوند، این حادثه را در سوره فیل چنین یادآور می شود:

آیا ندیدی خدایت با سپاهیان فیل چه کرد؟ آیا مکرشان را سبب گمراهی شان نگردانید و بر سر آنها پرندگان فوج فوج فرستاد که با سنگ های کوچکی، آنها را هدف قرار می دادند. پس آنها را چون گاه خورده شده قرار داد.

قرآن کریم به عنوان کتابی حیات بخش و روشنگر، عبرت های تاریخ را بیان می کند. در بخشی از وقایع قرآن کریم، لغزش ها و انحراف های بشری به شیوه ای بی نظیر، زیبا و جذاب به نمایش گذاشته و با استدلال های محکم و معقول، اندیشه های انسانی به تفکر و تعقل فراخوانده شده اند. از جمله آنها حکایاتی است که درباره اصل توحید و دلایل اثبات آن از سوی حضرت ابراهیم علیه السلام آمده است:

«بشتاب ابراهیم، عید سالانه فرا رسیده است. باید که همه به صحرا برویم و جشن بزرگی برپا کنیم».

ابراهیم گفت: «من بیمار هستم و نمی توانم با شما همراه شوم».

- «چه می گویی ابراهیم، این بزرگ ترین عید است. هیچ کس در شهر نمی ماند».

- «من پوزش می طلبم و در همین جا می مانم».

- «بسیار خوب، ولی تو خود را از شادی بزرگی محروم می سازی».

ابراهیم وقتی که مطمئن شد همه به خارج شهر رفته اند، آرام وارد بتکده شد. محیط وسیعی را یافت که انباشته از بت های کوچک و بزرگ بود. در کنار بت ها خوراکی های فراوانی به چشم می خورد. ابراهیم رو به بت ها کرد و با لبخندی تمسخرآمیز گفت: چرا غذا نمی خورید؟ چرا حرف نمی زنید؟ سپس با خود زمزمه کرد: سنگ های تراشیده به دست انسان چگونه سخن بگویند.

ابراهیم که دلش از جهالت مردم عصر خود به درد آمده بود، بت ها را به زمین انداخت. سپس تبری برداشت و تمام بت ها را شکست و سنگ های تراشیده را خرد کرد. آن گاه تبر را در گردن بت بزرگ گذاشت و از بت خانه خارج شد.

مردم بابل شادمان از مراسم عید بازگشتند و به سوی معبد رفتند تا بت های خود را

به خاطر این فرح و شادی که نصیب شان نمودند ستایش کنند. چیزی نگذشت که صدای همهمه و فریاد برخاست:

- بلای عظیمی بر سرمان فرود آمده، بت ها خرد شده اند.

- چه کسی این اهانت را در حق خدایان ما روا داشته؟ او از ستم کاران است.

صدایی از میان جمع برخاست: این کار ابراهیم است. او خدایان ما را کوچک می شمرد و تحقیر می کند. او می گوید موجودات بی جان، شایسته ستایش نیستند. امروز نیز تنها ابراهیم در شهر مانده بود.

مردم در پی ابراهیم برآمدند و با خشم و کینه او را گرفتند. فردی از او پرسید: آیا تو این اهانت را در حق خدایان ما روا داشته ای؟

ابراهیم گفت: «شاید بت بزرگ بت ها را شکسته است. از او سؤال کنید».

مردم حیرت زده و ساکت ماندند، آنها به ضمیر خود مراجعه کردند و به خود گفتند: حتماً ما خود ستمگریم. سپس سرهایشان را به زیر افکندند و گفتند: «ابراهیم، تو می دانی که این بت ها حرف نمی زنند.

ابراهیم گفت: آیا به جای خدای یکتا موجوداتی را پرستش می کنید که ذره ای نفع و ضرر به حال شما ندارند. وای بر شما و آنچه به جای خدا می پرستید. چرا اندیشه نمی کنید؟»

نمرود، پادشاه بابل از شدت خشم راه می رفت و ناسزا می گفت:

ابراهیم کیست؟ او با چه جرئتی از خدای یگانه نام می برد. فوراً او را به نزد من بیاورید.

وقتی که ابراهیم مقابل نمرود قرار گرفت، گفت: این چه آشوبی است که به پا کرده ای، خدای یگانه دیگر کیست؟ آیا تو جز من خدایی می شناسی؟

ابراهیم پاسخ داد: «خدای من کسی است که زنده است و زنده می کند و می میراند.

تنها خدای من است که جان می بخشد و جان می گیرد».

نمرود با صدای بلند خندید و از روی غضب گفت: این که کار مهمی نیست. من نیز زنده می کنم و می میرانم. سپس دستور داد دو نفر زندانی را آوردند. در همان حال، امر کرد یکی از آنها را کشتند و دیگری را آزاد کردند. آن گاه رو به ابراهیم کرد و گفت: دیدی ابراهیم، این کار آسانی است.

ابراهیم گفت: «ولی خدای من آفریدگار توانایی است که به امر او خورشید از جانب مشرق طلوع می کند، تو آن را از مغرب بیرون بیاور».

نمرود که در برابر استدلال ابراهیم عاجز مانده بود، بهت زده شد و ابراهیم را از درگاه خود راند.

پس از آن ابراهیم با خانواده اش شهر بابل را ترک کرد. در راه به قومی رسید که ستارگان را می پرستیدند. او که مأموریت داشت انسان ها را از گمراهی و جهالت رها کند، ابتدا محبت آنها را به خود جلب کرد. سپس در جمع آنان گفت:

«چه ستاره زیبا و نورانی، چه با عظمت و جذاب؛ آری، این خدای من است». ساعتی بعد، آن ستاره ناپدید شد، ابراهیم چهره درهم کشید و با لحنی اندوه بار گفت: «نه، من خدایی را که غروب کند دوست ندارم».

آن گاه ماه زیبا سر برآورد. ابراهیم نگاهی تحسین آمیز به آن کرد و گفت: «خدای من این است. هم نورانی تر، است هم جذاب تر و بزرگ تر».

چیزی نگذشت که ماه نیز از صفحه آسمان رخت بریست. ابراهیم گفت: «اگر پروردگار من مرا راهنمایی نکند، از گمراهان خواهم بود».

روز بعد که خورشید با درخشندگی و جلوه بی مانندش طلوع کرد، ابراهیم فریاد برآورد: «خدای من این است، هم زیبا و با عظمت، هم گرم و با حرارت و هم بزرگ تر و شایسته تر».

ص: ۱۳

با پایان یافتن روز، خورشید نیز افول کرد. در اینجا ابراهیم آخرین ضربه را بر عقاید تزلزل یافته ستاره پرستان وارد کرد و گفت: «نه، این هم خدای من نیست، من از آنچه شما برای خدا شریک قرار می دهید، بیزارم. من روی به سوی خداوندی دارم که آسمان و زمین را آفریده است و من از مشرکان نیستم.» (۱)

این بخش از داستان حضرت ابراهیم علیه السلام در آیه ۲۵۸ سوره بقره، آیه ۷۹ سوره انعام و آیات ۵۰ تا ۷۰ سوره انبیا آمده است.

پذیرش سعی بین صفا و مروه

هاجر به همراه کودک خردسالش با ابراهیم سفر می کرد. او غرق در افکار شیرین خود به آینده کودکش می اندیشید. وقتی مرکب ابراهیم ایستاد، او به خود آمد و پرسید:

«چرا در این بیابان توقف کردی؟»

ابراهیم گفت: «من وظیفه دارم شما را در این سرزمین بگذارم.»

هاجر گفت: «ولی اینجا هیچ نشانی از آبادانی نیست. چگونه می توانیم از حرارت سوزان خورشید و حمله حیوانات در امان باشیم.»

ابراهیم لحظه ای به همسرش نگریست. هاجر نگاه مضطربش را از او دزدید و کودکش را در بغل گرفت. سپس با صدایی که لرزش آن دل ابراهیم را به درد آورد، گفت: «اینک ما آذوقه مختصری داریم، ولی قلبمان سرشار از امید به لطف خدا خواهد بود.»

هنگامی که ابراهیم با ایمان قلبی، همسر و فرزندش را در آن مکان رها کرد، دست

ص: ۱۴

۱- [۱]. شبیه همین گفتار از حضرت ابراهیم علیه السلام نسبت به افول ستارگان، ماه و خورشید در بعضی از کتاب های تاریخی آمده است، آن زمان که حضرت ابراهیم علیه السلام دوران رشد خود را پنهان از چشم مردم در غار می گذراند.

به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «بار پروردگارا! من ذریه خود را در این سرزمین بی آب و علف در کنار خانه ای که حرم توست، سکونت دادم تا نماز را برپای دارند. پس دل های مردم را متوجه آنها ساز و از مواهب (مادی و معنوی) روزی شان ده، باشد که شکرگزاری کنند». (ابراهیم: ۳۷)

صدای گریه کودک در فضای بیابان پیچیده بود. هاجر که شنیدن ناله های کودک بی تابش کرده بود، فرزند را در آغوش گرفت و مضطرب به تپه روبه روی خود نگاه کرد. به نظرش رسید از دامنه تپه، آبی زلال، روان است. کودک را بر زمین گذاشت و سرآسیمه در پی آب دوید. چون به آنجا رسید، آبی نیافت. سرخورده و ناامید روی سنگ های تپه نشست. این بار از نقطه مقابل آن تپه آبی زلال روان بود. هاجر حال خود را نمی دانست، به سوی آن دوید، ولی باز هم سرابی بیش نیافت... ولی در جای نخستین، دوباره آب به چشمش خورد. دوباره دوید، هفت بار با سعی تمام از این تپه به آن تپه دوید، ولی هیچ گاه امید به عنایت خداوند را از دست نداد. هاجر پس از سعی بی ثمر خویش خسته و ناتوان به سوی کودکش بازگشت.

کودک دیگر توان گریه نداشت. او پاهایش را به زمین می کشید. ناگهان هاجر دید که زیر پاهای کودکش مرطوب شده است. باور کردنی نبود. چشم هایش را به هم فشرد. فکر کرد حتماً این هم سراب است. ولی نه، معجزه ای بزرگ رخ داده بود. هاجر با سرانگشتان خود، گودی آن را بیشتر کرد. در این حال حیات جوشید و زندگی سر برآورد. آبی زلال و خنک به شیرینی جان بیرون زد. او فوراً از آن آب، لب های کودک را تر کرد. گردش مجدد روح در بدن اسماعیل، بارقه امید در دل مادر نشانید. هاجر که نتیجه صبر و استقامت و توکل خود را به خدای متعال می دید، سر بر سجده نهاد و پروردگار را سپاس گفت. سپس خود نیز از آن آب نوشید و حیات تازه ای یافت.

ناگهان افراد قبیله _جرهم_ با صدای پای اسبی که چهار نعل می تاخت، از خیمه ها

بیرون آمدند. مردی که روی خود را پوشانده بود، وسط میدان از اسب پایین پرید و با شتاب به سوی خیمه رئیس قبیله رفت و گفت: «به یقین، من خطا نکرده‌ام. پرندگان فراوانی را دیدم که به پشت کوه‌های شمال قبیله ما در پرواز بودند. قسمتی از راه را با اسب پی‌مردم. آن سوی دره‌های خشک، پرندگان در نقطه‌ای فوج فوج می‌نشستند و برمی‌خاستند. گویی آنان خود را از آب سیراب می‌ساختند».

رئیس قبیله پرسید: «آیا تو خود آب را دیده‌ای؟»

«نه، شوق یافتن آب، مرا بدین جا رساند که شما را آگاه کنم».

رئیس قبیله به بیرون خیمه آمد. از پنج نفر از مردمی که در آنجا جمع شده بودند، خواست همراه آن مرد بروند تا از وجود آب مطمئن شوند.

مردان قبیله وقتی به آن مکان رسیدند، چشمه‌ای زلال دیدند که از میان توده‌شن می‌جوشید و کودکی بسیار زیبا در کنار آن با شن‌های مرطوب بازی می‌کرد. کمی آن طرف‌تر، هاجر ایستاده بود و به آنها می‌نگریست.

یکی از مردان گفت: «ما از قبیله جرهم هستیم. سال‌هاست در آن سوی کوهپایه‌های روبه‌رو زندگی می‌کنیم و آب مورد نیازمان را از دو چاه کم‌آب تهیه می‌کنیم. با دیدن پرواز پرندگان، به این سو آمده‌ایم. این چشمه چه هنگام جوشیده است؟»

هاجر گفت: «این چشمه عنایت خداوند به ماست». سپس ماجرای خود را باز گفت.

مردان قبیله با شادمانی گفتند: «پس این مکان محل برکت است. آیا اجازه می‌دهید قبیله ما به کنار این چشمه کوچ کنند؟»

هاجر پذیرفت. چیزی نگذشت که آن محل، رونق یافت و هاجر و فرزندش در کنار قبیله جرهم به زندگی خود ادامه دادند. بدین ترتیب، خداوند دعای پیامبر بزرگش، ابراهیم علیه‌السلام را به اجابت رسانید.

اینک، سعی هاجر بین صفا و مروه، در شمار اعمال حج قرار دارد و خیل عظیم

زائران، همه ساله با انجام این عمل، توکل به خداوند، امید و پایداری را تجربه می کنند.

عزیز دوباره زنده می شود

موضوع «معاد» یکی از مباحث مهم قرآن است که خداوند برای اثبات آن، شواهد زنده ای را ارائه می کند. در قرآن کریم، مثال ها یا داستان هایی واقعی درباره چگونگی برانگیخته شدن انسان ها آمده است که مطالعه آن نمایانگر تدبیر و اراده عظیم پروردگار بی همتاست. ماجرای «عزیز» که از پیامبران پیشین است، از جمله آنهاست.

عزیز مقداری غذا و آشامیدنی تهیه کرد. بر چارپای خود سوار شد و به سوی مقصد حرکت کرد. وقتی به باغ بسیار سرسبزش رسید، مجذوب درختان و نغمه های دل انگیز بلبلان شد. وقتی به خود آمد، نیمی از روز گذشته بود. با عجله سبدهایش را پر از میوه کرد و بازگشت. او آن چنان غرق در زیبایی های اطراف و اسرار نماند که نگریش شد که نفهمید مرکب او به بی راهه رفته است. پس از چندی، خود را در میان ویرانه ای دید. از مرکب پیاده شد و کمی به اطراف نگریست. با خود گفت: «اینجا دهکده ای بود که قبلاً زندگی در آن جریان داشت، ولی اکنون خانه ها ویران و سقف ها فرو ریخته است. خوب است در کنار این دیوار فرو ریخته کمی استراحت کنم تا نیرویی بیابم و دوباره حرکت کنم.» عزیز به دیوار تکیه داد، پایش را دراز کرد و چوب دستی اش را کنار خود گذاشت. مرکب او نیز در نقطه مقابلش ایستاد.

سکوت مطلق و نسیم ملایم، فکر عزیز را آزاد ساخت و او را دوباره در اندیشه های انسان و جهان هستی غرق کرد. با خود می گفت: «در همین خانه که اکنون من به دیوار خراب آن تکیه داده ام، روزگاری دور، انسان هایی زندگی می کردند که یکدیگر را دوست یا دشمن می دانستند. اکنون حتی استخوان های آنها برجای نمانده است. چگونه ممکن است مردم این ویرانه، یک بار دیگر گرد هم آیند و به صورت موجود زنده ای

ص: ۱۷

حاضر شوند؟» عزیر با همین تفکر آرام آرام به خواب عمیقی فرو رفت.

صد سال تمام گذشت. کودکان پیر شدند و نسل‌ها تغییر کرد. به اراده خداوند استخوان‌های از هم گسیخته عزیز به هم پیوست و دوباره روح در آن دمیده شد. عزیر با بدنی کامل و نیرومند از جای برخاست. فکر می‌کرد از خوابی سنگین بیدار شده است. احساس گرسنگی کرد و در پی آب و غذا به راه افتاد.

ناگهان فرشته‌ای به سوی او آمد و پرسید:

«فکر می‌کنی چه قدر در خواب بوده‌ای؟»

عزیر پاسخ داد: «یک روز یا کمتر از آن خوابیده‌ام».

فرشته گفت: «ولی تو صد سال است در اینجا بوده‌ای. اکنون به غذا و آشامیدنی خود بنگر که به اراده خداوند هیچ تغییر نکرده است، ولی به مرکب خود نگاه کن. بین مرگ چگونه آن را متلاشی کرده است؟»

عزیر با تعجب به الاغش نگریست. اعضای آن چنان پوسیده بود که گویی سال‌هاست مرده است. در همین حال حیوان بر روی دست و پای خود ایستاد و آثار زندگی در او هویدا شد.

عزیر بی‌اختیار در مقابل خداوند سر تعظیم فرود آورد و گفت: «اینک می‌دانم که خداوند بر همه چیز توانا است».

شهر به کلی دگرگون شده بود. نوع لباس‌ها، چهره‌ها، ساختمان‌ها و کوچه‌ها تغییر کرده بود. عزیز با سختی بسیار، خانه خود را پیدا کرد. در زد، پیرزنی نابینا و سپید موی پیش آمد. عزیز پرسید:

«اینجا خانه عزیز است؟»

پیرزن از یادآوری نام عزیر اشک از چشمانش جاری شد، با حسرت آهی کشید و گفت: «اینجا خانه اوست، ولی خود او سال‌هاست که...»

عزیر گفت: «من خود او هستم. خداوند مرا یک صد سال از دنیا برد و سپس به دنیا باز گرداند».

پیرزن با ناباوری گفت: «عزیر انسان بسیار نیکویی بود و دعایش به اجابت می رسید. اگر راست می گویی، دعا کن که من نیز چون همان ایام، جوان شوم و بتوانم تو را بینم».

عزیر از خداوند خواست که چنین کند. ناگهان پیرزن نشاط و جوانی گذشته را بازیافت. این مسئله موجب شد اطرافیان عزیر به رستاخیز یقین پیدا کنند و دریابند که پروردگار یکتا بر هر کاری تواناست و جهان آخرت، روز رسیدگی به حساب کسانی است که به فرمان الهی دوباره برانگیخته می شوند. (۱)

آیه ۳۰ سوره توبه و آیه ۲۵۹ سوره بقره به داستان عزیر اشاره دارد.

یونس در شکم ماهی

شهر نینوا در اوج بت پرستی بود. عشق، مهربانی و دوستی در دل مردم هیچ جای نداشت. جمعیتی انبوه گرد هم آمدند و در برابر درختان خرما و بت هایی که خود ساخته بودند، سر بر سجده گذاردند. یونس، غمگین ولی با قلبی سرشار از ایمان به سوی آنها رفت و بانگ برداشت:

ص: ۱۹

۱- [۱]. بخشی پایانی قصه که از زبان گوینده نقل شده در بعضی از کتب تاریخ انبیا از جمله قصص الانبیاء نوشته ابواسحاق نیشابوری به شرح زیر آمده است. عزیر پس از یک صد سال زندگی، دوباره به شهر و کاشانه خود مراجعت کرد. در منزل را زد پیرمردی در را باز کرد و عزیر پس از معرفی خود، دانست که آن پیرمرد فرزندش است. مردم از واقعه بازگشت عزیر پس از صد سال و آن هم با احوال غریب مطلع شدند. همه گرد آمدند و از عزیر دلیل بر اثبات حقانیت خواستند. عزیر نیز از آنجا که تورات را به تمامی در حافظه داشت، مجموعه تورات را یکجا ارائه نمود و مردم که در آن عصر، کتاب مقدسشان تورات به صورت تکه تکه شده در نزد اشخاص مختلف بود و از داشتن کتابی واحد محروم بودند با تطبیق قرائت عزیر با بخش های متفرق تورات، به حق بودن وجود او را پذیرفتند.

ای مردم! عقل شما گرامی تر از آن است که به عبادت بت پردازد و شخصیت شما ارزشمندتر از آن است که بر این جمادات بی روح سجده کند. به خود آیسید، از خواب غفلت بیدار شوید. در ورای این جهان بزرگ، خداوندی یکتا وجود دارد که یگانه و بی نیاز است و تنها ذات کبریایی او شایسته عبادت و پرستش است.

لحظاتی سکوت برقرار شد. قبل از اینکه مردم به خود آیند، بار دیگر صدای یونس در فضا پیچید: «خداوند مرا برای راهنمایی شما فرستاد تا شما را به سوی رستگاری هدایت کنم...».

هنوز سخنانش تمام نشده بود که عده ای با خشم جلو آمدند و گفتند:

«این چه سخنی است که می گویی؟ اینها خدایان ما هستند که پدرانمان سالیان دراز آنها را پرستش می کردند و ما هم اکنون آنها را می پرستیم و به آنها ایمان داریم.».

یونس با صلابت و محکم گفت: «دست از تقلید بردارید و عقل خود را از حجاب خرافات برهانید. قدری بیندیشید آیا این بت ها می توانند نیازهای شما را برآورده کنند یا شری را از شما دور سازند؟ خداوند یکتا امنیت و اطمینان را به شما هدیه می کند، قدرت و آگاهی می دهد تا امور خود را اصلاح کنید و به رستگاری و نجات برسید.».

یک نفر از میان جمعیت برخاست و گفت: «تو نیز مانند ما بشری و یکی از افراد ما هستی. ما نمی توانیم روح خود را آماده پیروی از تو کنیم که هیچ برتری نسبت به ما نداری.».

شخصی دیگر سنگی به سوی یونس پرتاب کرد و فریاد برآورد: «بیش از این سخن نگو، برو و ما را به حال خود بگذار آنچه تو از ما می خواهی، برای ما قابل پذیرش نیست.».

یونس از فرزندزادگان _هود_، پیامبر الهی بود و از جانب مادر با بنی اسرائیل نسبت داشت. او سی و سه سال در میان قوم خود بود و مردم را به یگانه پرستی دعوت

می کرد. قرآن کریم جمعیت قوم یونس را صد هزار نفر یا بیشتر ذکر می کند. (۱) با این حال، گویی گوش شنوایی در میان آنها وجود نداشت و تنها در طول مدت دعوت دو نفر به او ایمان آوردند.

سرانجام یونس به قوم خود گفت: «اگر دعوت مرا رد کنید، بلایی سخت بر شما نازل می شود و همه را هلاک می سازد».

مردم گفتند: «ما از تهدید تو نیز هراس نداریم. اگر راست می گویی، از خدای خود بخواه عذابی را که ما را از آن می ترسانی، بر ما نازل کند».

یونس از هدایت آن قوم ناامید شد و با خود اندیشید: «من دیگر در برابر این مردم مسئولیتی ندارم و وظیفه خود را انجام داده ام. اکنون باید از این شهر خارج شوم».

پس از رفتن یونس علیه السلام از نینوا، نشانه های عذاب هویدا شد. توفانی شدید به راه افتاد و هوا به شدت تیره و تاریک شد. ترس و اضطراب مردم را فراگرفت. مردی آگاه در میان آن مردم بود و گفت: «این مقدمات همان عذابی است که یونس ما را از آن برحذر می داشت. باید قبل از نزول عذاب توبه کنیم و از خداوند طلب آمرزش کنیم.» مردم دست به دعا برداشتند و صدای ناله و فریادشان در کوه و دشت پیچید.

در این حال، خداوند مهربان توبه آنها را پذیرفت و نشانه های عذاب را برطرف ساخت. مردم پس از ایمان آوردن، آرزو کردند که یونس به جمعشان بازگردد و به عنوان پیامبر و رسول، رهبر و پیشوای آنها باشد.

آن روز که یونس از ایمان آوردن قوم خود ناامید و خسته شد، ره توشه ای برداشت و به طرف بیرون شهر به راه افتاد. او پس از پیمودن مسافتی طولانی به دریا رسید. جمعی را دید که در کشتی نشسته اند و آماده حرکت هستند. پرسید:

«اجازه می دهید من هم با شما هم سفر شوم؟»

ص: ۲۱

مسافران چون آثار بزرگی و شرافت را در سیمای یونس دیدند، او را با آغوش باز پذیرفتند. کم کم کشتی از ساحل دور شد و به وسط دریا رسید. ناگهان طوفانی برخاست و امواج سخت و هولناک، کشتی را در بر گرفت.

در آن زمان، دریانوردان معتقد بودند وقتی فرد گناه کاری در کشتی باشد، آن کشتی دچار توفان می شود. در این صورت، اگر کسی حاضر نبود به گناه خود اعتراف کند، قرعه می انداختند و به نام هر کس درمی آمد، او را به دریا می افکندند.

توفان بیشتر و بیشتر شد و موج هایی به بلندای کوه، کشتی را چون گاهواره ای کوچک به این سو و آن سو می کشاند. کشتی در آستانه غرق شدن بود. ناخدا فریاد کشید: «نام مسافران را بر پوست بنویسید و قرعه بیندازید».

چنین کردند. قرعه به نام آخرین مسافر - یونس - افتاد.

ناخدا پرسید: «یونس کیست؟»

پیامبر خدا پیش رفت و گفت: «من هستم».

چهره پاک و صفا و معنویت یونس، ناخدا را به تردید انداخت. گفت:

«نباید اشتباه کنیم، و گرنه وضع بدتر می شود. تا سه بار قرعه بیندازید.» قرعه را تجدید کردند. باز هم به نام یونس در آمد. بار سوم نیز قرعه کشتی شد و این بار هم نام یونس همه را به تعجب انداخت.

به ناچار یونس به دریا افکنده شد. در این هنگام، ماهی بزرگی او را بلعید. با سرعت امواج را شکافت و در اعماق تیره دریا فرو رفت. یونس وقتی به خود آمد، دید در دنیایی تنگ و تاریک گرفتار آمده است. به امر خداوند او در شکم ماهی زنده ماند، ولی جسم او به شدت در رنج و سختی بود. عرصه بر یونس تنگ آمد و غم و اندوه، وجودش را فرا گرفت. با خود گفت: «به یقین، این نتیجه آن است که من در انجام رسالتم کوتاهی و در عذاب قوم خود تعجیل کردم». یونس در آن شرایط ناگوار، از درگاه خداوند یاری طلبید و در قعر دریا و تاریکی های آن با ناله و اندوه گفت: «ای

معبود سبحان! خدایی غیر از تو نیست. بار خدایا! تو منزهی و من درباره خود از ستمگرانم». (انبیاء: ۸۷)

در این حال، امواج رحمت الهی به حرکت درآمد و یونس را از غم و اندوه رهایی بخشید. ماهی غول آسا، یونس را به آب های کم عمق کنار ساحل برد و او را از کام خود بیرون راند. چشمان یونس دوباره روشنایی روز را شناخت و پاهای خسته و بی رمقش زمین را حس کرد. او که به خاطر ضعف و گرسنگی توان حرکت نداشت، به ناگاه در کنارش بوته کدویی را دید. یونس در سایه برگ های آن آرامید و از میوه آن خورد و نیرویی تازه یافت و باز هم شکر و سپاس خداوند را به جای آورد. قرآن کریم در این باره با اشاره به نکته ای مهم می فرماید: «اگر یونس از تسبیح گویان نبود، تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند». (صافات: ۱۴۳ و ۱۴۴)

در نینوا، شور و هیجان برپا بود. قوم یونس توانسته بودند با توبه راه رستگاری را پیمایند و عذاب خداوند را از خود دور سازند. جمعی در میدان شهر ایستاده بودند و با هم سخن می گفتند:

«ای کاش یونس در میان ما بود و ما را رهبری می کرد».

«آری، ولی ما قدر او را نشناختیم».

«چه بیهوده او را آزرديم و حرف هایش را به تمسخر گرفتیم».

ناگهان کسی سخن را قطع کرد و گفت: «نگاه کنید، کسی از دور می آید. او کیست؟»

کمی نزدیک تر آمدند، یکی از آنها با شادی دست هایش را از هم گشود و گفت: «خدایا شکر، او یونس، پیامبر توست».

مردم به استقبال او شتافتند و یونس که بار دیگر به سوی قوم خود بازگشته بود، همچنان به هدایت آن قوم پرداخت. آنها تا زنده بودند، به نیکویی زندگی کردند و از نعمت های خداوند برخوردار بودند.

ص: ۲۳

حضرت سلیمان از پیامبرانی بود که خداوند نبوت و سلطنت را با هم به او عطا فرمود. حتی باد و عناصر طبیعت نیز در اختیار او بود. او زبان جانوران و پرندگان را می فهمید و آنها نیز از شکوه سلطنت سلیمان باخبر بودند. قرآن از زندگی حضرت سلیمان ماجراهای شنیدنی نقل می کند. از جمله داستان بلقیس، ملکه سبا و چگونگی ایمان آوردن او.

حضرت سلیمان و همراهانش در راه بازگشت از زیارت کعبه به شام، به بیابانی خشک و تفتیده رسیدند. سلیمان هدهد را به حضور طلبید تا به جست و جوی آب برود، ولی متوجه غیبت او شد. پرسید: چرا هدهد را نمی بینم؟ اگر باز گردد، به سختی عذابش می کنم یا سرش را می برم، مگر آنکه برای من دلیل موجهی بیاورد.

مدتی گذشت. هدهد آن قدر دیر کرده بود که کسی جرئت نمی کرد حرفی بزند. وقتی هدهد رسید، قبل از اینکه سلیمان او را توییح کند، گفت: «ای پیامبر خدا! به موضوعی دست یافته ام که تو از آن آگاهی نداری و علم و قدرت تو نتوانسته بر آن احاطه پیدا کند. در سرزمین سبا زنی به نام بلقیس حکومت می کند که از هر نعمتی بهره مند است و تخت بزرگ و عظیمی دارد. دیدم که خود و مردمش به جای خدای یکتا آفتاب را می پرستند. شیطان، اعمالشان را در نظرشان آراسته و از راه خدا منحرفشان کرده است، چنان که گویی هدایت نمی شوند». (نمل: ۲۳ و ۲۴)

سلیمان از این خبر دچار حیرت شد و گفت: «درباره درستی این موضوع بررسی می کنم. اگر حقیقت همان است که بیان کردی، نامه مرا به سوی او ببر و پاسخ آن را بیاور».

بلقیس، ملکه سبا، با حشمت و جلال در قصر خود، بر تختش نشسته بود که ناگهان با تعجب دید پرنده ای نامه ای را به سوی او افکند. آن را گشود و پس از خواندن، قدری تأمل کرد. سپس سران خود را فراخواند و گفت: «ای بزرگان! نامه

مهمی برای من رسیده است. این نامه از سلیمان است و در آن آمده است: به نام خداوند بخشنده مهربان، بر من برتری نجوید و مرا اطاعت کنید».

سران سپاه بلقیس برآشفتند. عده ای گفتند: «ما صاحب قدرت و ثروت زیادی هستیم و می توانیم با او نبرد کنیم». عده ای دیگر گفتند: «ای بلقیس! ما تو را به رهبری خود برگزیده ایم و به شایستگی تو اعتماد داریم. هرچه خود نیکو می دانی، همان بکن».

بلقیس سخت در فکر بود. با خود می اندیشید نباید مسحور قدرت خود و سپاهیانم شوم. اینک، جای خودرأیی و خودکامگی نیست. باید سلیمان را بیازمایم. سپس روی به مشاوران خود کرد و گفت: «پادشاهان چون به قریه ای درآیند، آنجا را تباه می سازند و عزیزانش را خوار می گردانند. من هدیه ای نزدشان می فرستم و می نگرم که قاصدان با چه پاسخی باز می گردند».

چیزی نگذشت که فرستادگان بلقیس با هدایای بسیار نزد سلیمان آمدند. سلیمان آنها را به حضور پذیرفت و گفت: «آیا می خواهید به مال مرا یاری کنید. آنچه خدا به من عطا فرموده، بهتر و برتر از آن است که به شما داده است، ولی شما بدین هدایای خود شاد هستید». آن گاه به فرستاده ملکه سبا گفت: «اکنون بازگرد که ما نیز سپاهی سوی شما آوریم که هرگز توان رویارویی با آن را نداشته باشید». بلقیس وقتی شنید سلیمان هدایای بزرگ او را نپذیرفته، لبخندی زد و نگاهش را به دور دست ها دوخت.

فرستادگان با تعجب پرسیدند: «ممکن است پرسیم ملکه از چه چیز خشنودند؟»

بلقیس گفت: «اینک دریافتم که سلیمان مردی درست کار و پاک طینت است. حال باید به سوی او بشتایم و از آیین جدیدش آگاهی پیدا کنیم».

هدهد به سلیمان خبر داد که بلقیس به سوی او می آید. سلیمان به اطرافیان خود گفت: «بلقیس را زنی زیرک و تیزهوش یافته ام. باید که اعجاز و توانایی خدادادی خود را به او نشان دهم و او را به صداقت خویش در امر نبوت مطمئن کنم. کیست که بتواند پیش از رسیدن، آن زن، تخت عظیم او را که نمونه ای از شکوه حکومتی اش است، نزد

برخیا_ که از علم کتاب بهره ای داشت، گفت: من آن را در یک چشم برهم زدن نزد تو می آورم.» سلیمان وقتی تخت را در مقابل خود دید، در برابر خداوند سر تعظیم فرود آورد و گفت: «این بخشش پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا شاکر باشم یا کفران نعمت ورزم. پس هر که سپاس گوید، به سود خود سپاس گزارده است.» سپس سلیمان فرمان داد: «تخت بلقیس را دگرگون کنید تا بینم او متوجه می شود یا از کسانی است که هدایت نخواهند شد؟»

وقتی بلقیس و همراهانش رسیدند، از شکوه سلیمان حیرت زده شدند. سلیمان از بلقیس پرسید: «آیا تخت تو چنین است؟» بلقیس که همچنان بهت زده بود، گفت: «گویی همان است.» سلیمان، بلقیس را به قصری بلورین راهنمایی کرد. هنگامی که بلقیس خواست داخل آن برود، پاهای خود را برهنه ساخت تا از آب بگذرد.

سلیمان گفت: «این آب نیست، بلکه سرایی صاف از شیشه است.» در این حال، بلقیس پرده های غفلت را کنار زد و عظمت الهی را دریافت. سپس گفت: «من به خویش ستم کرده ام. اینک با ایمان به پیامبری سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می شوم.» (۱)

یاران غار

این هفته داستان جوان مردان با ایمان را برایتان انتخاب کرده ایم. این تعبیر قرآن از اصحاب کهف (یاران غار) است که با استقامت و پایداری خود روح توحید را زنده کردند و خداوند بر هدایتشان افزود.

روز عید بود. صدای همهمه و شادی به گوش می رسید. مردم گرد خدایان خود

ص: ۲۶

جمع آمده و جشن بزرگی را ترتیب داده بودند. پادشاه نیز در جشن حضور داشت. عده ای ارتباط پادشاه سر بر سجده می نهادند و عده ای دی گر هدایای خود را تقدیم خدایان بی جان می کردند.

ماکسی میلان که از همراهان پادشاه بود، آرام از کنار پادشاه دور شد. کوشید کسی متوجه رفتن وی نشود، ولی ناگهان صدایی او را به خود آورد: «به کجا می روی ماکسی میلان؟ اندکی صبر کن.» ایستاد. دوست خود را دید که به سویش می آمد. به او گفت: «می خواهم از این فضا دور شوم». جوان گفت: «آیا تو هم احساس مرا داری؟ به نظر تو هم این کارها بیهودگی است؟ آخر چگونه می توان در برابر پادشاه ستمگری چون دقیانوس سجده کرد؟»

با هم زیر سایه درختی رفتند و با نگاه های پرمعنی خود، به آسمان زیبا نگر بستند. پس از اندکی گفت و گو دانستند که در ایمان و عقیده به خداوند با هم مشترک هستند. ماکسی میلان گفت: «در میان مشاوران و اطرافیان پادشاه، چند نفر دیگر نیز با ما هم عقیده اند. ما شب ها مخفیانه نشست هایی برگزار می کنیم. تو هم می توانی در آن شرکت کنی، ولی باید خیلی مراقب باشی.»

روزها گذشت. دوستان خداجو و باایمان، در خانه ماکسی میلان غبار غم و نادانی از جان می زدودند و از خداوند برای نابودی دقیانوس و رهایی مردم از ستم های او یاری می خواستند. روزی یکی از آنها هراسان گفت: «ماکسی میلان! پادشاه از ایمان ما باخبر شده است.»

- «چگونه ممکن است؟ آیا تو یقین داری؟»

- «آری، باید چاره ای بیندیشیم. در غیر این صورت، همین فردا سرهای ما نیز بر دار خواهد شد.»

در همین حال، در خانه ماکسی میلان به صدا درآمد. خبر رسید که پادشاه آنها را به حضور طلبیده است. ماکسی میلان گفت: «نزد او می رویم، ولی بر عقیده خود استوار

می مانیم و دست از ایمان خود بر نمی داریم».

هنگامی که وارد شدند، پادشاه را دیدند که در تالار بزرگ بر تختی زرین نشسته و چهره اش از فرط خشم به سیاهی گراییده است با دیدن آنها ناگهان از جای خود بلند شد و فریاد کشید: «در کاخ من سخن از خدای یگانه بر زبان می آورید؟ اگر شما از بزرگان و اقوام من نبودید، هم اکنون دستور می دادم بدن هایتان را قطعه قطعه کنند». در جمع ایمان آورندگان به خداوند، ماکسی میلیان که داماد پادشاه بود، گفت: «ما درباره خداوند یگانه بسیار اندیشیده ایم. او خالق آسمان ها و زمین و همه ماست. ما هرگز جز او معبودی را نمی پرستیم».

پادشاه بانگ برآورد: «کافی است. دیگر نمی خواهم سخنی بشنوم. تا فردا به شما مهلت می دهم که از آیین خود دست بردارید و چون گذشته از نعمت های من بهره مند شوید».

آن شب در خانه ماکسی میلیان غم و اندوه حاکم بود. یکی از مؤمنان گفت: «عشق به خدا در روح و جان من نفوذ کرده است و در تمام هستی، حضور او را احساس می کنم و با یاد او آرامشی عجیب می یابم. چگونه می توانم این حقیقت را کتمان کنم که خدای ما موجودی زنده، مهربان و تواناست؟»

آنها با مشورت هم سرانجام به این نتیجه رسیدند که به پست و مقام پشت پا بزنند و برای حفظ ایمان خود هجرت کنند.

مؤمنان، شبانه از شهر خارج شدند. راه زیادی پیمودند. ماکسی میلیان که کمی جلوتر حرکت می کرد، گفت: «نگاه کنید. چوپانی آنجاست. کمی آب از او بگیریم.» چوپان با دیدن آنها گفت: «در سیمای شما آثار نیکویی می بینم. حال که راه خود را نمی دانید، سگ من همراه شما خواهد آمد.» آنها گفتند: «اگر سگ همراه ما باشد، پارس می کند و دیگران را متوجه ما می سازد. با این حال، سگ به دنبال آنها رفت و هر چه کردند، نتوانستند او را از خود دور کنند».

چوپان با آنها از کوهی بالا-رفت و از طرف دیگر کوه به دامنه سبز و خرمی رسیدند. از دور غاری را به مؤمنان نشان داد و گفت: «راه زیادی نمانده است. می توانید بروید و در آنجا استراحت کنید».

آفتاب از شکاف کوه در درون غار می تابید. جوان مردان با ایمان گفتند: «بهتر است ساعتی استراحت کنیم تا خستگی راه را از بین ببریم.» آنها با هم دست به دعا برداشتند و گفتند: «پروردگارا! ما را از سوی خود رحمتی عنایت کن و راه نجاتی برای ما فراهم ساز.» (کهف: ۱۰)

آنها آن قدر خسته بودند که بی درنگ همه در فرو خوابی عمیق رفتند. غار در ارتفاع بلندی قرار داشت و خورشید گاه گاهی از شکاف کوه نظری در آن می افکند. اگر کسی دقت می کرد، بر سکوی غار، جوان مردان با ایمان را می دید که از ستم دقیانوس به درون غار پناه برده، با چشمانی باز، به خوابی عمیق فرو رفته بودند. به نیروی الهی آنها گاهی از راست به چپ و زمانی از چپ به راست می غلتیدند.

روز از نیمه گذشته بود. سگی که دست های خود را بر دهانه غار گشوده بود، بیدار شد. اصحاب کهف (یاران غار) نیز یکی یکی از خواب برخاستند. یکی پرسید: «فکر می کنید چه قدر خوابیدیم؟» یملیخا که هنوز خمیازه می کشید، پاسخ داد: «گمان می کنم ساعت های طولانی در خواب بوده ایم. نظر شما چیست؟» ماکسی میلیان گفت: «با گرسنگی و ضعفی که من احساس می کنم، فکر می کنم یک روز خوابیده باشم.» دیگری گفت: «ما صبح خوابیده ایم و هنوز خورشید به غروب نزدیک نشده است. فکر می کنم بخشی از یک روز را در خواب بوده ایم».

یملیخا حرف آنها را قطع کرد و گفت: «بهتر است گفت و گو را کنار بگذاریم. خداوند به زمان خواب ما آگاه تر است. حال باید یکی از ما به شهر برود تا بنگرد چه کسی غذای پاک تری دارد، از آن مقداری تهیه کند و بیاورد. با این حال، بسیار مراقب باشد که هیچ کس را از وضع ما آگاه نسازد؛ زیرا در این صورت یا سنگسارمان می کنند

یا ما را به آیین خود باز می گردانند و دیگر روی رستگاری را نخواهیم دید».

ماکسی میلیان برخاست و گفت: «من برای تهیه غذا به شهر می روم.» از غار پایین آمد. دلشوره عجیبی داشت. با ترس و اضطراب به این سو و آن سو می نگرید. وقتی به شهر رسید، به خود گفت: «عجیب است، وضع شهر به کلی تغییر کرده است. بناها دگرگون شده و لباس های مردم به گونه دیگری است. ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد؟ آیا راه را گم کرده ام؟ با شتاب خود را به دکان رساند. چند سکه به دکان داد و غذایی تهیه کرد. دکان دار با تعجب به سکه ها نگاه کرد و پرسید: «جوان، آیا گنج پیدا کرده ای؟»

ماکسی میلیان پاسخ داد: «نه، این پول را همین دیروز گرفته ام.»

دکان دار پوزخندی زد و گفت: «اما بیش از سیصد سال از زمان ضرب این سکه ها می گذرد.» گفت و گوی آنها شدت گرفت و مردم اطرافشان جمع شدند. ماکسی میلیان حیرت زده و درمانده نگران آن بود که سپاهیان دقیانوس هر لحظه سر برسند و او را دستگیر کنند.

یکی از میان جمعیت گفت: «نترس، آن پادشاهی که تو از او سخن می گویی، سیصد سال پیش مرده است و اکنون شاهی حکومت می کند که معتقد به خدای یگانه است.»

همه چیز برای ماکسی میلیان مثل یک رؤیا بود. او دریافت که با دوستانش از آن محیط شرک آلود نجات یافته اند. با این حال، شکاف عمیقی میان مردم و آنها به وجود آمده است.

وی را نزد پادشاه بردند. مشاوران شاه به او گفتند: «در تاریخ گذشته، داستان جوانان باایمانی ثبت شده که از ستم و بت پرستی به غاری پناه بردند و دیگر باز نگشتند.»

ماکسی میلیان غمگین و افسرده گفت: «مرا واگذارید تا به غار باز گردم و ماجرا را

برای دوستانم باز گویم. آنها اکنون نگران من هستند».

شاه گفت: «ما با تو می آییم تا دوستان تو را از نزدیک ببینیم و راست گویی تو بر ما آشکار شود».

همه جا صحبت از یاران غار بود. مردم دسته دسته گرد هم می آمدند. هر کس چیزی می گفت. یکی می گفت: «معجزه بزرگی است. گروهی زندگی راحت در کاخ شاه را کنار گذاشته و برای حفظ ایمان به غار پناه می برده اند. اکنون نیز پس از سیصد سال به این دنیا باز گشته اند.» دیگری می گفت: «خداوند با این نشانه، برانگیختن دوباره ما را به اثبات رسانده است».

سومی می گفت: «آری، حال باید بدانیم که وعده رستاخیز حق است و در پایان کار جهان و رسیدن قیامت شکی نیست».

ماکسی میلیون پیشاپیش جمعیت در حرکت بود. وقتی نزدیک غار رسیدند، گفت: «بهرتر است شما همین جا بمانید. اگر ناگهان بر دوستان من وارد شوید، آنها به شدت هراسان خواهند شد. من باید آنها را آماده پذیرش این حقیقت کنم».

ماکسی میلیون وارد غار شد و آنچه پیش آمده بود، برای دوستان خود تعریف کرد. سپس گفت: «دوستان عزیز! اکنون ما هیچ دوست و آشنایی نداریم و از این مردم هم سال ها دور هستیم. پس تحمل این زندگی برای ما رنج آور خواهد بود. بیاید دعا کنیم و از خداوند بخواهیم ما را به سوی خود فراخواند و رحمتش را شامل حالمان سازد».

هنوز چند لحظه ای از دعای یاران غار نگذشته بود که پیکرهای بی جان آنها بر زمین افتاد.

مدتی گذشت. شاه و اطرافیان او وقتی دیدند خبری نشد، خود به بالای غار رفتند، ولی با اجساد چند تن روبه رو شدند که نور و درخشش خاصی در چهره هایشان دیده می شد. در این حال، کشمکش بین دو گروه آغاز شد.

آنان که می خواستند این واقعه شکفت به فراموشی سپرده شود، گفتند: «در غار را

بپوشانیم تا آنها برای همیشه از نظر مردم پنهان بمانند».

گروهی دیگر که داستان اصحاب کهف برایشان خاطره قیامت و استقامت و پایداری در راه ایمان را زنده می کرد، گفتند: «در کنار آنها عبادتگاهی می سازیم تا خاطره آنها فراموش نشود».

هم اینک باستان شناسان، آثار این عبادت گاه و غار را در اردن کشف کرده اند.

آیات مربوط به این داستان در آیات ۹ تا ۲۶ سوره کهف آمده است.

کشتی نوح

و به درستی که نوح را بر قومش فرستادیم، گفت: «ای قوم من، خدای یکتا را پرستید. شما را خداوندی جز او نیست. آیا پروا نمی کنید؟» مهتران قومش که کافر بودند، گفتند: «این مرد انسانی همانند شماست. می خواهد بر شما برتری جوید. اگر خدا می خواست، فرشتگانی را می فرستاد. ما هرگز چنین چیزی در روزگار نیاکانمان نشنیده ایم». (مؤمنون: ۲۳ و ۲۴)

همان طور که حدس زدید، این هفته با داستان حضرت نوح علیه السلام که از پیامبران اولوالعزم الهی است، در خدمتتان هستیم. به خاطر دارید که گفتیم داستان های قرآن فرضی و خیالی نیست و صحنه های واقعی را برای عبرت آیندگان به تصویر می کشد.

نور ماه آن شب درخشان تر می تابید. زیر تک درختی، پیرمردی کهن سال و سپیدموی نشسته بود و با خدای خود راز و نیاز می کرد: «پروردگارا! سال های دراز است که قوم خود را شب و روز به سوی تو می خوانم، ولی دعوت من هیچ سودی نداشته است. بت پرستان گاه انگشتان خود را در گوش هایشان فرو می برند و جامه بر سر می کشند و گاه سخنانم را به تمسخر می گیرند و بر گمراهی اصرار می ورزند.» (نوح: ۵ - ۹) در همین حال، نسیم وحی الهی بر او وزید: «ای نوح! به جز آنان که به تو گرویدند، دیگر کسی به تو ایمان

ص: ۳۲

نمی آورد. بنابراین، از کفر و عصیان آنها غمگین نباش. کشتی ای را زیر نظر ما بساز و درباره این ستم کاران سخن نگو که همه آنها دچار عذاب خواهند شد». (هود: ۳۷)

صبح آن روز مردم دیدند که نوح ابزار ساختن یک کشتی را آماده می کند. او چون پدری مهربان باز هم به آنها هشدار داد، ولی هر کس که از کنار او می گذشت، به تمسخر او می پرداخت: «چه شده است نوح؟ تو پیش تر گمان می کردی پیامبر هستی، حال چرا نجار شده ای؟»

دیگری گفت: «در بیابان خشک می خواهی کشتی بانی کنی؟»

نوح بردبارانه سکوت می کرد و گاه با بزرگواری و گذشت پاسخ می داد:

«شما امروز ما را تمسخر می کنید، ولی به زودی این ما هستیم که شما را سرزنش خواهیم کرد».

از خداوند به نوح وحی رسید: «چون فرمان ما صادر شد و نشانه های عذاب پدیدار گشت، به سوی کشتی خود رهسپار شو و از میان قوم و خاندان خویش هر کس را که به تو گرویده، در کشتی بنشان و از هر موجودی که روی زمین وجود دارد، یک جفت فراهم کن». (هود: ۴۰)

سرانجام زمان موعود فرا رسید. باران شدیدی باریدن گرفت. آب ها جاری شد. چشمه ها به جوش آمد و سیل، تپه ها و بلندی ها را فراگرفت. مردم هراسان به این سوی و آن سوی می دویدند. نوح را دیدند که با شتاب، یاران مؤمن خود را فراخواند و گفت:

«بر کشتی سوار شوید که به نام خدا به راه می افتد و به نام خدا می ایستد». (هود: ۴۱)

کشتی نوح در میان امواج خروشان آب حرکت کرد و ایمان آورندگان از رستگاری و نجات خود خشنود بودند. در این حال، نوح، فرزند خود، _کنعان_ را دید که از امواج می گریزد و به سوی کوه می رود. ندا داد: «فرزندم با ما سوار شو و از کافران نباش». (هود: ۴۲)

کنعان گفت: «من بر سر کوهی می روم که مرا از آب ننگه می دارد».

نوح که اندوه نادانی پسر، گلایش را در هم فشرده بود، پاسخ داد: «امروز هیچ ننگه دارنده ای از فرمان خداوند نیست، مگر کسی را که خداوند بر او رحم کند». (هود: ۴۳)

ناگهان موج عظیمی میان آن دو حایل شد و نوح دیگر فرزند خود را ندید. او غمگین به خداوند پناه برد و گفت:

«خداوندا! فرزند من از خاندان من است». (هود: ۴۵)

خطاب رسید: «ای نوح! فرزند تو از خاندان تو نیست؛ زیرا جهل و عناد بر او چیره شده است». (هود: ۴۶) آنها که دعوت تو را اجابت کرده اند، از خاندان تو هستند و کسانی که گفتار خدایت را دروغ پنداشته اند، از شفاعت تو محرومند.

نوح ناگهان به خود آمد و دست به دعا برداشت:

«بار خدایا! به تو پناه می برم از آنکه سؤال کنم و از تو چیزی بخواهم که مرا به آن علمی نیست و اگر مرا نیامرزی و مورد رحمت خود قرار ندهی، از زیان کاران خواهم بود». (هود: ۴۷)

وقتی طومار زندگی مخالفان نوح در هم پیچیده شد، آب ها در زمین فرو رفت. کشتی نوح به سلامت بر فراز کوهی قرار گرفت. سپس به نوح خطاب شد: «با سلامتی بر زمین فرود آی، تو و آن کس که به تو ایمان آورده، پایین بیاید که برکت و رحمت خدا شامل حالتان خواهد شد».

داستان حضرت نوح علیه السلام در سوره های متعدد از جمله سوره نوح، مؤمنون و هود آمده است.

معصیت کاران روز شنبه

خداوند در بخشی از آیات قرآن از اقوامی که به صورت های مختلف در برابر او ناسپاس بوده اند، انتقاد می کند و برخی از نافرمانی های اقوام را به صورت حکایاتی

عبرت انگیز برای آیندگان بیان می کند. داستانی که این هفته برایتان انتخاب کرده ایم، درباره نافرمانی گروهی از قوم بنی اسرائیل است. توجه فرمایید:

انوار طلایی و آتشین خورشید کم کم جای خود را به ظلمت شب می سپرد و از صفحه آسمان محو می شد. مثل این بود که در دورترین نقطه دریا، خورشید در حال فرو رفتن است و دریای آرام، با امواجی که گاه گاه به جلو می آمد و می خروشد، حکایت از رازهایی بزرگ داشت. در این حال، در گوشه ای از ساحل، صدای بحث و گفت و گو به گوش می رسید. ناگهان مردی از میان جمع برخاست و گفت:

«نه، نباید این کار را انجام دهیم. این کار برخلاف امر خداوند است.»

یکی از دوستان دست او را گرفت، به سرعت سر جایش نشانده و با تندی گفت:

«چرا نباید این کار را بکنیم؟ با این نقشه ما دیگر برای صید ماهی رنج نمی کشیم.»

دیگری گفت:

«راست می گوید. تو بسیار دیده ای که روزهای شنبه ماهی ها فراوان هستند و به نزدیک ساحل می آیند، ولی روزهای دیگر، ماهی ها در دل دریا فرو می روند و ما اگر خیلی تلاش کنیم، تنها چند ماهی می توانیم صید کنیم.»

مرد پاسخ داد:

«اما خداوند از ما خواسته است که روزهای شنبه صید نکنیم. حال اگر شکیبایی خود را از دست بدهیم، فرمان خداوند را نادیده گرفته ایم.»

فردی که نقشه را طرح کرده بود، با صدای بلندی گفت: «بسیار خوب، ما هم روز شنبه صید نمی کنیم. با این حال، نه‌هایی را جدا می کنیم که ماهی ها روز شنبه آزادانه از آن بگذرند و وقتی که می خواهند به دریا برگردند، نهر را می بندیم و راه خروج آنها را می بندیم. سپس، روز یکشنبه آنها را صید می کنیم.»

مرد با هشیاری گفت: «اینها ترفندی بیش نیست. حتماً این ماهی ها به امر خداوند در این روز به سوی ما می آیند تا ایمان ما آزمایش شود. می دانید که در گذشته نیز

خداوند افراد نافرمان را هلاک ساخته یا به عذاب دچارشان کرده است. سال ها قبل موسی بن عمران به بنی اسرائیل تعلیم داده بود که در ایام هفته یک روز را به عبادت خدا اختصاص دهند و کارهای دنیا و خرید و فروش را تعطیل کنند. بنی اسرائیل خودشان خواستند که این روز، شنبه باشد. از آن زمان به بعد، این روز در میان ما محترم است و کسی به کارهای دنیوی و صید ماهی دست نمی زند. حالا- ما مردمی که در کنار دریا زندگی می کنیم، به خاطر صید بیشتر و طمع در مال دنیا، می خواهیم حرمت این روز را بشکنیم. من با کار شما موافق نیستم و از شما جدا می شوم، ولی قبل از آن به شما می گویم که از این نافرمانی دست بردارید».

دوستان وی بدون توجه به نصایح او گفتند: «از زمان حضرت موسی علیه السلام سال ها می گذرد. اینک، دوران پیامبری داوود است. علاوه بر آن، بر اساس این برنامه، ما همچنان روز شنبه را به عبادت و نیایش با خداوند می گذرانیم و صیدی نداریم».

یکی از بزرگان قوم همراه با یارانش به کنار دریا آمد. آرام نشست و به امواج زیبا نگریست. او از اینکه می دید هر چه زمان بیشتری می گذرد، تخلف کنندگان به کار خود راضی تر و در نافرمانی خداوند پابرجاتر می شوند، ناراحت بود. پس از مشورت با همراهانش، برخاست و برای چندمین بار نزد دوستان فریب کار خود رفت و گفت: «شیطان در فریب انسان خیلی زود موفق می شود. ما باز هم از شما می خواهیم که از این حيله دست بردارید».

چند نفر که شاهد نصایح او بودند، جلو رفتند و گفتند: «برای چه گروهی را که خدا هلاکشان می کند یا عذابی سخت به آنها می رساند، پند می دهید؟ بهتر است سکوت کنید و مثل ما به کار خود مشغول باشید».

آن مرد در پاسخ گفت: «پند دادن ما عذرخواهی به پیشگاه پروردگار است و به این امید که شاید آنها پرهیزکاری کنند».

آیات ۱۶۵ و ۱۶۶ سوره اعراف _ نتیجه این داستان را چنین شرح می دهد: «و چون تذکراتی را که به آنها داده شده بود، فراموش کردند، نهی کنندگان از بدی را رهایی بخشیدیم و کسانی را که ستم کرده بودند، به خاطر عصیانشان، به عذابی سخت دچار کردیم. وقتی از آنچه نهی شده بودند، سرپیچی کردند، به آنها گفتیم به شکل میمون ها در آید و طرد شوید».

مردم مؤمن «ایله» از اینکه مورد رحمت خداوند قرار گرفته بودند، خدای را سپاس گفتند و از تلاش خود برای هدایت گمراهان خرسند بودند؛ زیرا در این عذاب، آنهایی که سکوت اختیار کرده بودند یا بی اعتنا بودند، به دلیل امر به معروف و نهی از منکر نکردن، همراه با گناه کاران مجازات شدند.

مریم، بانوی برگزیده خداوند (۱)

_ حنه _ رنگ بر چهره نداشت. با ناراحتی لب های خود را می گزید. زیر لب غم درونش را آشکار کرد و گفت: «پروردگارا، من نذر کرده بودم که فرزندم را به خدمت تو بگمارم، ولی اینک او دختر است. نام او را «مریم» می گذارم. او و فرزندانش را از شر شیطان در امان بدار».

زن _ عمران _ هنوز دعایش تمام نشده بود که پیامبر خدا، زکریا _، با شادمانی وارد شد: «بشارت باد به تو حنه. خدای تعالی فرمود که دختری را برای خدمت قبول کرده است و خبر داد که پروردگار نسبت به آنچه داده، داناتر است.» در این حال، برق شادی در چشمان حنه درخشید.

سیمای مریم چنان معصوم و پاک بود که خدمت گزاران بیت المقدس برای تکفل (سرپرستی) او بر هم دیگر پیشی می گرفتند. یکی می گفت: «من از او مثل فرزند خود نگاه داری خواهم کرد.» دیگری می گفت: «تو همیشه در معبد نیستی، ولی من تقریباً شب و روز اینجا هستم. من از او مراقبت می کنم».

زکریا به جمع آنان پیوست و گفت: «مریم، خویشاوند من است و من پیامبر خدا هستم. من خود از این دختر سرپرستی خواهم کرد».

در جمع کاهنان کسی جلو آمد و گفت: «بیش از این بحث نکنید، چوب های قرعه را در آب بیندازید. چوب هر کسی که روی آب بماند، نگه داری این کودک را به او واگذار می کنیم».

خدمت گزاران معبد یک صدا گفتند: «پیشنهاد بسیار خوبی است».

آنها همه در کنار آب منتظر ماندند، یک باره چهره های شان درهم کشیده شد. با تعجب دیدند که چوبی که روی آب مانده، متعلق به زکریاست.

مثل اینکه خداوند خواسته بود این کودک از همان آغاز در محیطی روحانی و در مکتب پیامبر خدا پرورش یابد.

زکریا که خود نیز فرزندی نداشت، با خوش حالی گفت: «اینک در جایی بلند از معبد، حجره ای برای او می سازم و چون جان از او مراقبت می کنم».

هر چه مریم بزرگ تر می شد، بر معنویت و روحانیت او افزوده می شد. عفاف و پاکدامنی او زبانزد همگان بود. یک روز که مریم در حال عبادت بود، ندایی شنید که می گفت: «ای مریم! خداوند تو را برگزید و پاکیزه ساخت و بر زنان جهان برتری داد، ای مریم! از پروردگارت اطاعت کن، سجده کن و با نماز گزاران نماز بخوان».

(آل عمران: ۴۲ و ۴۳)

مریم می دانست که کاهنان حضور او را در میان خود ممنوع کرده اند. با این حال، نتوانست امر خداوند را نادیده بگیرد. برخاست و به محل برگزاری عبادت رفت و به همراه حاضران نماز گزارد. ناگهان سرها به عقب برگشت و چشم ها خیره شد. یکی از کاهنان از فرط خشم، مریم را به باد ناسزا گرفت و او را از آن مکان بیرون راند.

یوسف که از یاران زکریا بود، نزد او رفت و گفت: «کجا هستی زکریا؟ چند روزی است که به معبد نیامده ای».

- «مگر چه شده است؟»

- «مریم را چنان آزرده اند که جسم نحیفش به سختی در رنج است. حتی غذای

کافی را از او دریغ داشته اند؛ زیرا مریم با کاهنان نماز گزارده است!».

زکریا شتابان به سوی مریم رفت. از پشت در، صدای شیرین مناجات او به گوش می رسید. آرام وارد شد. از آنچه می دید، متعجب شد و پرسید: «مریم! این میوه های رنگارنگ از کجاست که نزد تو می بینم؟»

مریم، پاسخ داد:

«این نعمت ها را خدا داده است. خداوند هر که را خواهد، روزی بی حساب می دهد». (آل عمران: ۳۷)

سخن مریم جرقه ای بود که قلب زکریا را روشن کرد. شتاب زده بازگشت و با خود گفت:

«خداوندا، من پیامبر تو هستم، ولی مریم مرا تذکر می دهد. به راستی که تو روزی بی حساب می دهی. پس مرا نیز از جانب خود فرزندی پاکیزه عطا کن.»

زکریا در محراب عبادت ایستاده بود که فرشتگان ندایش دادند: «خداوند تو را به فرزندی به نام یحیی بشارت داد». (آل عمران: ۳۸ و ۳۹)

مریم، بانوی برگزیده خداوند (۲)

حضرت عیسی علیه السلام فرزند مریم، از پیامبران بزرگ الهی است. او تولدی داشت و چون دیگر پیامبران الهی برانگیخته شد تا انسان ها را به رستگاری و سعادت برساند. قرآن کریم از حضرت عیسی علیه السلام به قداست و بزرگی یاد می کند، مریم مادر گرامی وی را می ستاید و زندگی حیرت انگیز او را به صورت داستانی زیبا بیان می کند.

نجابت و پاکی مریم چنان مردم را مسحور کرده بود که دردمندان برای طلب حاجت نزدش می شتافتند. آن روز نیز مریم برای مردم دعا کرد. سپس به جانب شرقی معبد در تپه های کنار شهر رفت. او طبیعت زیبای آن منطقه را دوست داشت و هر وقت که فرصت می یافت، بدانجا می رفت. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که مریم احساس

ص: ۳۹

کرد کسی در برابرش ایستاده است. با نگرانی برخاست و گفت: «از تو به خدای رحمان پناه می برم که پرهیزکار باشی.» جوان پاسخ داد: «من فرستاده پروردگار تو هستم تا تو را پسری پاکیزه بیخشم».

مریم غمگین و شگفت زده گفت: «از کجا مرا فرزندی باشد، در حالی که هرگز مردی با من تماس نداشته است و من نیز از بدکاران نبوده ام».

جوان لبخندی زد و گفت: پروردگار تو چنین گفته است: این امر برای من آسان است. ما می خواهیم این پسر، آیت و رحمتی از جانب خدا برای مردم باشد.» (مریم: ۱۶ - ۲۱)

کم کم رفتار مریم برای زکریا و همسرش عجیب می نمود. او به بهانه های مختلف خود را از همه پنهان می کرد. غبار غم بر چهره اش نشسته بود و دیگر کسی لبخند شیرینش را نمی دید. یک روز زکریا شتابان به خانه آمد. از همسرش پرسید: «آیا مریم به اینجا آمده است؟»

- «نه، امروز قرار نبود که او به خانه بیاید».

- «از صبح که رفته، به معبد بازنگشته است».

- «بهتر است به دنبال او برویم».

پاسی از شب گذشته بود که زکریا خسته و ناامید به خانه بازگشت. چشمان نگرانش نشان می داد که هیچ اثری از مریم نیافته است.

مریم آخرین ماه بارداری را می گذرانند. او در حالی که از درد به خود می پیچید، در بیابانی گرم و سوزان زیر درخت خرماي خشکی پناه برد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، بر من رحم کن. خاندان من پاک و باتقوا بوده اند. یاری ام کن تا بتوانم در برابر تهمتی که بر من وارد می شود، شکیبایی کنم».

در این حال، به همراه دردی شدید، صدای روح بخش فرشته ای را شنید:

«ای مریم! غمگین نباش. نگاه کن، خداوند زیر پایت نهری روان کرده است.» مریم

هنوز به خود نیامده بود که باز هم به او خطاب شد: «این درخت خشکیده را به سوی خود تکان ده. خواهی دید که خرمای تازه بر تو می افشاند. از این خرما بخور و از آن آب بیاشام و خشنود و آسوده دل باش. اگر کسی را دیدی، هیچ سخن نگو و با اشاره بفهمان که امروز را برای پروردگار روزه سکوت گرفته ای».

مریم ابتدا شگفت زده شد، ولی وقتی از خاطرش گذشت که بارداری او نیز به امر پروردگار و به طور غیرطبیعی بوده است، آرامش یافت. چند خرما چید و خورد، از آب نوشید و قدری استراحت کرد. (مریم: ۲۲ - ۲۶) سپس نوزاد دلبنده خود را در آغوش گرفت و به سوی مردم به راه افتاد.

زکریا سرگرم نجاری بود و سخت کار می کرد. یک باره یوسف بر او وارد شد و گفت: «زکریا، مریم آمده است، ولی...».

- ولی چه؟

- «او تنها نیست. کودکی در آغوش دارد».

زکریا، این پیامبر بزرگ که در انتظار تولد عیسی علیه السلام بود، دریافت که سرانجام امر الهی تحقق یافته است. با شتاب به دیدن مریم رفت. او را دید که مردم به دورش حلقه زده بودند و تحقیقش می کردند و به او می گفتند: «ای خواهر هارون! پدرت که مرد بدی نبود و مادرت نیز بدکاره نبود. تو این کودک را بی شوهر، چگونه آورده ای؟»

مریم بدون آنکه حرفی بزند، اشاره کرد که از کودکش پرسند. یک باره، صدای قهقهه و تمسخر برخاست: «از او پرسیم؟ این بچه یک روزه! ما را مسخره کرده ای. مریم! چگونه می توان با کودکی که در گاهواره است، سخن گفت!»

به ناگاه کودک به امر پروردگار، زبان گشود و گفت: «من بنده پروردگارم. او به من کتاب داده و مرا پیامبر کرده است. هر جا که باشم، مرا مبارک ساخته و در من برکت قرار داده است و مرا تا هنگامی که زنده باشم، به نماز و ادای زکات و نیکی به مادرم سفارش کرده و مرا ستیزه گر و شقی نگردانیده است. سلام بر من هنگامی که زاده شدم

ص: ۴۱

و هنگامی که می میرم و هنگامی که دوباره زنده شوم».

بدین ترتیب، حضرت عیسی علیه السلام متولد شد.

«این است عیسی بن مریم؛ گفتار حقی که در آن تردید می کنند». (مریم: ۲۶ - ۳۴)

صبر ایوب

فرشتگان هر بار که صدای مناجات و سپاس ایوب به گوششان می رسید، او را می ستودند و از وی به عنوان بهترین بنده خدا یاد می کردند.

شیطان که نمی توانست نظاره گر عظمت و بزرگی یک انسان باشد، رو به سوی خداوند کرد و گفت: «پروردگارا! سپاس گزاری ایوب از بی نیازی و فراغ خاطر است. او از همه نعمت ها برخوردار است. هم پیامبر است و هم مال و ثروت کافی دارد. فرزندان برومند و همسری مهربان دارد. اگر نعمت های خود را از او سلب کنی و او را در بلا و سختی بیفکنی، می بینی که او دیگر تو را چنین سپاس نخواهد کرد.» ندا رسید: «ما بنده خود را بهتر می شناسیم، ولی به تو فرصت می دهیم تا ایوب آزموده شود».

آن روز فرزندان ایوب با نگرانی نزد پدر آمدند و گفتند: «مثل این است که بر این زندگی آتش کشیده شده است. همه چیز از بین رفته است و حتی در تهیه قوت روزانه در رنج هستیم».

ایوب بدون اینکه به آنها چیزی بگوید، با چهره ای آرام و متین دست به نیایش برداشت و چنین گفت: «پروردگارا! آنچه من داشتم، امانت تو نزد من بود. تو را در همه حال سپاس می گزارم. چگونه می توانم شکرگزار نعمت های بی حدی باشم که هنوز از من دریغ نکرده ای؟»

شیطان با شکست در این آزمون، بار دیگر گفت: «خداوندا مرا بر فرزندان ایوب مسلط کن تا بی صبری او را بر تو آشکار سازم.»

ص: ۴۲

چند روزی گذشت. دو نفر نزد ایوب آمدند. آنان ناراحت و مضطرب بودند. ایوب پرسید: «چه شده است؟ آیا حاجتی دارید؟» آنها به هم نگریستند. نمی دانستند چگونه سخن خود را آغاز کنند. سرانجام یکی از آنها گفت: «در باغی که دیوارهای آن فرو ریخت، فرزندان همه از بین رفتند.» ایوب هیچ نگفت. اشک از چشمانش جاری شد. سپس سر برداشت و گفت: «مهربانا! فرزندان من همگی نعمت های تو بودند که به امانت به من سپرده بودی. این مشیت تو بود که همه را یک جا باز پس گیری. تو را می ستایم و می دانم که نمی توانم نعمت های بی کران تو را سپاس گویم».

اخلاص و بندگی ایوب همچون پتکی، بر سر شیطان فرود آمد. او که سوگند خورده بود لحظه ای از فریب دادن انسان کوتاهی نکند، نیرنگ دیگری را به کار بست و گفت: «خداوندا، ایوب به این دلیل تو را همچنان شکرگزار است که می خواهد دوباره مال و فرزندانش را به او بازگردانی. اگر نعمت تن درستی را از ایوب بگیری و جسم او را به بیماری سخت دچار کنی، شاهد ناسپاسی ایوب خواهی بود».

این بار ایوب در بستر بیماری افتاد. مردم که فکر می کردند او مقام قرب الهی را از دست داده است، با وی قطع رابطه کردند.

شیطان به گمان اینکه به مقصد خود نزدیک شده است، سر از پا نمی شناخت، ولی یک باره صدای ضعیف و رنجور ایوب را شنید که زبان به سپاس الهی گشوده است: «پروردگارا! این بنده ناچیز تو نعمت سلامت را از تو داشت. اگر آن را باز ستاندی، من با جان خود مطیع فرمان تو هستم. چگونه تو را به نعمت جان و نعمت ایمانی که به من دادی، سپاس گویم».

شیطان با خشم و درماندگی نیروهایش را به یاری طلبید. یاران شیطان گفتند: «هنوز همسر ایوب یار وفادار اوست. می توانی از طریق او ایوب را از پای در آوری».

شیطان با خوش حالی خود را به صورت مردی درآورد. نزد همسر ایوب رفت و با سخنان فریبنده، آتش غم های نهفته را شعله ور ساخت و او را از رحمت و یاری خدا

نامید کرد. همسر ایوب نزد شوهر خود رفت و گفت: «تا چه وقت خداوند تو را در عذاب نگه می دارد. او چرا اندوه تو را برطرف نمی سازد؟ ثروت، فرزندان و جوانی و عزت کجا رفت؟» ایوب پاسخ داد: «به راستی که شیطان تو را فریب داده است.»

همسرش با ناراحتی گفت: «چرا از خداوند نمی خواهی که اندوه تو را برطرف سازد و بلای تو را رفع کند؟»

ایوب گفت: «تو چند سال در نعمت و شوکت زندگی کرده ای؟»

زن گفت: «هشتاد سال.»

ایوب پرسید: «حال چند سال است که در سختی و رنج هستی.»

گفت: «هفت سال.»

ایوب فرمود: من شرم دارم از خدای خود بخواهم که رنج و سختی را از من دور کند. بین دوران نعمت و رنج من فاصله بسیار است. اگر از بستر بیماری برخاستم و نیروی خود بازیافتم، تو را با صد تازیانه کیفر می دهم.

ایوب تنها ماند و بیماری اش شدت گرفت. روزی با ناله و تضرع خدا را به یاری طلبید: «بار خدایا! مرا شیطان به رنج و عذاب افکنده است. تو مهربان ترین مهربانی.»

خداوند که از صبر و پیروزی ایوب بر شیطان خشنود بود، فرمود: «ایوب! پای خود بر زمین بزن، چشمه آبی گوارا آشکار می گردد. از آن آب بیاشام و با آن غسل کن، سلامتی و جوانی تو باز می گردد.»

همسر وفادار ایوب که از دور مراقب احوال وی بود، با خوش حالی نزد او بازگشت، ولی ایوب سوگند خورده بود که او را کیفر دهد. در این حال، خداوند به ایوب فرمود: «دسته صد دانه ای از چوب های باریک به دست گیر و آن را یک بار با ملایمت به همسر خود بزن تا عهد خود نشکسته باشی.»

«به او، خانواده اش و مثل آن از یاران دیگر عطا کردیم و این رحمتی از جانب ما بود و برای خردمندان اندرزی ... او (ایوب) را بنده ای صابر یافتیم. او همواره روی به درگاه ما داشت. چه نیکو بنده ای بود.» (ص: ۴۳ و ۴۴)

قرآن کریم با نقل قصه‌ها و داستان‌ها این هدف را دنبال می‌کند که انسان را از گذرگاه‌های لغزنده و تاریک عبور دهد و با پندآموزی، او را به سرزمین روشنایی و هدایت برساند. برخی داستان‌های قرآن با یک مقدمه آغاز می‌شود و در خواننده کشش و انگیزه ایجاد می‌کند که موضوع داستان را دنبال کند. خداوند در آیات ۱۷ تا ۲۰ سوره صلی الله علیه و آله، به معرفی شخصیت داوود علیه السلام می‌پردازد. پیامبری که صاحب حکمت بود، مقام والایی داشت و به امر خداوند آهن در دستانش نرم می‌شد. سپس آیه ۲۱ خواننده را به شنیدن این ماجرا تشویق می‌کند: آیا از داستان مردان متخاصم که به بالای دیوار محراب آمدند، خبر داری؟»

داوود در حال عبادت بود. دست‌هایش را گشوده بود و آهسته اشک می‌ریخت و می‌گفت: «پروردگارا! تو را سپاس که به من فضیلت و علم دادی و به من حکمت آموختی. خداوند! مرا یاری کن تا بتوانم مردم را از کژی و نادرستی نجات دهم».

وقتی به خود آمد، احساس کرد افرادی به او نزدیک می‌شوند. پس تعجب کرد. درها همه بسته بود و کسی نمی‌توانست به آنجا وارد شود. برگشت. ناگهان دو نفر را روبه روی خود دید. آثار ترس بر چهره اش نمایان شد. یکی از آن دو جلو آمد و گفت: «نترس، ما دو نفر متخاصم هستیم. هر یک از ما مدعی است که دیگری به او ستم کرده است».

دومی گفت: «آری، ای مرد خدا! بیا و میان ما داوری کن و ما را به راه راست رهنمون باش».

داوود برخاست، به آنها نزدیک شد و پرسید: «چه مسئله ای پیش آمده است؟»

یکی از آنان گفت: «ای داوود! این برادر من است. او نود و نه گوسفند دارد و من یک گوسفند دارم. برادرم می‌گوید این یک گوسفند را نیز به من بده. هنگامی که با او مخالفت می‌کنم، با دلیل و برهان مرا مغلوب می‌کند. حال، شما بگو، آیا این انصاف

است که من تنها گوسفند خود را به او بدهم؟». برادرش به میان حرف او پرید و گفت: «راست می گویم. اگر تو این یک گوسفند را به من بدهی، عدد گوسفندهایم کامل می شود».

داود که از این زیاده خواهی به شگفت آمده بود، بدون اینکه دلیل این سخن را جویا شود، گفت: «برادر تو در این سخنش به تو ستم کرده است. بسیاری از شریک ها چنین هستند که بعضی به بعضی دیگر ستم می کنند، مگر کسانی که ایمان دارند و عمل صالح انجام می دهند. البته این دسته از مردم بسیار کم هستند». دو برادر ناباورانه به یکدیگر نگریستند.

داود نیز یک باره ساکت شد و در فکر فرو رفت. یکی از آن دو پرسید: «چه شده است؟» داود گفت: «من از حیطة داوری تجاوز و در قضاوت کردم.» سپس چنان در اندیشه فرو رفت که متوجه نشد آن دو مرد ناپدید شدند. وقتی به خود آمد، هر چه به اطراف نگریست، کسی را ندید. با خود گفت: «این دو، فرشتگان الهی بودند که برای آزمون من به اینجا آمده بودند. وای بر من، من از قدرت بالایی در قضاوت برخوردارم و همواره به عدالت حکم می کنم، ولی این بار چه زود داوری کردم. شاید آن یک گوسفند نیز متعلق به کسی بود که نود و نه رأس دیگر گوسفند داشت».

داوود به سختی بر خود لرزید و بر زمین نشست. خاضعانه خدا را سجده کرد و از کار خود پشیمان شد و توبه کرد. آن گاه گفت: «پروردگارا، بدین وسیله مرا تربیت کردی و مرا به ناتوانی ام در برابر علم خود، هشدار دادی. مرا ببخش و چون گذشته یاور من باش».

«ای داود! ما تو را در زمین خلیفه گردانیدیم. در میان مردم به حق داوری کن و از پی هوای نفس نرو که تو را از راه خدا منحرف می سازد. آنان که از راه خدا منحرف شوند، بدان سبب که روز حساب را از یاد برده اند، به عذابی شدید گرفتار می شوند». (ص: ۲۱ - ۲۶)

ماجرای زندگی حضرت موسی علیه السلام، پیامبر بزرگ بنی اسرائیل در چند بخش به صورتی جالب و شگفت، ولی واقعی بیان شده است. این ماجرا بیش از هر چیز نمایانگر قدرت و اراده خداوند حکیم است که بر همه چیز آگاه است.

فرعون، پادشاه طغیانگر مصر، در ایوان کاخ خود قدم می زد و فریاد می کشید: «بگویید دانشمندان و خواب گزاران بیایند». چند نفر به سرعت نزد او آمدند. در برابرش زانو زدند و سجده کردند.

فرعون گفت: «در خواب دیدم آتشی از بیت المقدس زبانه کشید، سراسر مصر را در خود فرو برد و در میان شعله های آن، هم نژادان ما سوختند، ولی به بنی اسرائیل آسیبی نرسید. تعبیر این خواب چیست؟»

خواب گزاران به هم نگاه کردند و از وحشت به لکنت افتادند. فرعون پرسید: «شما را چه می شود؟ چرا سکوت کرده اید؟»

آنان در پاسخ گفتند: «این خواب به معنی آن است که به زودی پسری در میان بنی اسرائیل متولد می شود که تخت و تاج شما را نابود خواهد کرد».

فرعون مثل مار زخمی به دور خود پیچید و گفت: «هیچ پسری را زنده نخواهم گذارد. زنان بنی اسرائیل را زیر نظر بگیرید. هر پسری که به دنیا آمد، او را بکشید. تنها دختران می توانند زنده بمانند».

غم و اندوه در میان بنی اسرائیل سایه گسترده بود. نوزادان پسر بی رحمانه کشته می شدند و ستم، بیداد می کرد.

در نقطه ای دور دست، اعضای یک خانواده دور هم نشسته بودند. یوکابد، کودکی را در بغل داشت که به خواست خدا هیچ کس از تولدش باخبر نشد. حتی کسی آثار بارداری را در یوکابد ندیده بود.

دخترش، صفورا، با نگرانی گفت: «مادر! مأموران فرعون خانه به خانه می گردند تا

پسران را بیابند و بکشند. موسی را چه کنیم؟»

یوکابد بدون اینکه وحشت کند، با آرامشی عجیب رو به صفورا کرد و گفت: «راه نجات را یافته ام به قلبم الهام شد که او را در صندوقی چوبی بگذارم و با توکل به خدا آن را به رود نیل بسپارم».

سپس به دخترش گفت: «صفورا! تو این صندوق را دنبال کن و بین سرنوشت او به کجا می انجامد».

در محوطه کاخ فرعون، هوای مطبوعی بود. _آسیه_ و همسرش، فرعون روی تخت روان نشسته بودند و در حال گردش در باغ، به جریان آب می نگریستند. ناگهان چیزی بر روی آب توجه آسیه را به خود جلب کرد. به فرعون گفت: «آن صندوق را بین که روی آب است. مثل اینکه چیزی در آن است.» فرعون اشاره ای کرد. عواملش صندوق را نزد آنها آوردند. هنگامی که آسیه در آن را باز کرد، چهره اش با شادمانی از هم گشوده شد: «چه کودک زیبایی! او اینجا چه می کند؟»

فرعون شتاب زده گفت: «شاید فرزند یکی از بنی اسرائیل است که به گفته کاهنان در همین سال ها به دنیا می آید و می خواهد مرا نابود کند. او را بکشید. آسیه التماس کنان گفت: ولی این مایه شادمانی من و توست. او را نکش. شاید سودی به ما برساند. بیا او را به فرزند بگیریم.» از آنجا که فرعون و آسیه فرزندی نداشتند، فرعون در برابر خواست همسرش تسلیم شد و هیچ نگفت.

کودک در آغوش همسر فرعون سخت بی تابی می کرد. او گرسنه بود. چندین زن برای شیر دادن نوزاد آوردند. ولی نوزاد، شیر هیچ یک از زنان را نمی پذیرفت. در این حال، خواهر کودک که از دور مراقب اوضاع بود، نزد آسیه رفت و گفت: «آیا می خواهید شما را به خانواده ای راهنمایی کنم که او را برایتان نگه دارند و نیک خواهش باشند؟ مادر من فرزندش را به تازگی از دست داده است و شیر فراوان دارد».

آسیه که دیگر طاقت شنیدن صدای گریه کودک را نداشت، گفت: «هر چه زودتر او

را نزد ما بیاور».

یوکابد به کاخ آمد. در بین راه با خود می اندیشید که خداوند چگونه حکمتش را جاری می سازد. وقتی که وارد شد، با دیدن فرزندش که از ترس فرعون او را به آب افکنده بود، برق شادی در چشمانش جهید و خدای را سپاس گفت. کودک نیز که گویی بوی مادر را حس می کرد، در آغوش او آرام گرفت و به خوردن شیر پرداخت. خداوند در این بخش از داستان با تعبیر زیبایی می فرماید: «پس او را نزد مادرش برگردانیدیم تا چشمان آن زن روشن شود و غمگین نباشد و بداند که وعده خداوند حق است، ولی بیشتر آنها نمی دانند». (قصص: ۱۳)

موسی همچنان که از محبت مادر لبریز می شد، به اراده خداوند در کاخ فرعون و به دست خود او پرورش یافت و از نزدیک شاهد بی عدالتی ها و ستم فرعون بود.

عصای موسی (۲)

بخش جالبی از زندگی حضرت موسی علیه السلام، گفت و گوی او با خداوند است که لذت و شوق انس با پروردگار را در انسان زنده می کند و دل های آماده را به وجد می آورد. مناظره موسی و فرعون نیز دو دیدگاه کاملاً متفاوت را روبه روی هم قرار می دهد. انسان ها در کشاکش زندگی همواره با دو جریان حق و باطل روبه رو هستند، ولی سرانجام، آنچه غلبه می کند، منطبق حق است.

شب بسیار سردی بود. موسی با خانواده اش به مصر بازمی گشت که راه را گم کرد. او در اندیشه بود که چگونه بر سرما و تاریکی چیره شود.

ناگهان از دور شعله ای از آتش دید. به همسر و همراهانش رو کرد و گفت: همین جا بمانید. از دور آتشی می بینم. شاید در روشنی آن راهی بیابم یا آتشی بیاورم تا گرم شوید.

موسی با چوب دستی خود، شتابان به سوی نوری که می پنداشت، آتش است، پیش

رفت. ناگهان از درختی که نور از آن می درخشید، طینی آسمانی برخاست: «ای موسی! من خدای یکتا، پروردگار جهانیانم. کفش هایت را درآور که تو در سرزمین مقدسی هستی.» (طه: ۱۲) موسی بهت زده بر جای خود ایستاد. شیرینی کلام الهی تا اعماق وجود موسی رسوخ کرد. صدا دوباره به او خطاب کرد: «این چیست که در دست داری؟» (طه: ۱۷)

موسی با سادگی و صفای خود گفت: «این عصای من است، به آن تکیه می کنم و گوسفندان خود را با آن می رانم.»
- «عصایت را به زمین بیفکن».

موسی حیرت زده آن را به زمین انداخت. ناگهان عصا به ماری بزرگ و ترسناک تبدیل شد. با شتاب پا به فرار گذاشت، ولی صدا دوباره او را به خود آورد:

- «نترس و پیش آی. تو در امان هستی. دوباره عصای خود را بردار».

موسی به فرمان پروردگار دست به سوی مار برد. هنگامی که انگشتانش بدن مار را لمس کرد، دیگر بار عصا در دستش بود.

سپس پروردگار فرمود: «اکنون دست خود در گریبان فرو بر و بیرون بیاور.» (طه: ۲۲)

وقتی موسی این کار را انجام داد، صحرا از نوری درخشان روشن شد.

بار دیگر ندای الهی، موسی را به خود آورد: «ای موسی! من تو را برگزیدم. با این نشانه ها و معجزه های روشن نزد فرعون برو، چون او طغیان کرده است. با او به نرمی سخن بگو شاید که پند گیرد».

در اینجا موسی سنگینی بار رسالت را بر دوش خود احساس کرد. سپس دست به دعا برداشت و گفت: «پروردگارا! سینه مرا گشاده گردان و کارم را آسان ساز. لکنت زبان از من برگیر تا گفتار مرا دریابند و نیز برادرم هارون را پشتیبان من گردان.» (طه: ۲۳ و ۲۴)

موسی با چهره ای مصمم و قاطع به همراه برادرش نزد فرعون رفت. با لحنی نرم و

ملایم رو به فرعون کرد و گفت: «من پیامبری از سوی پروردگار جهانیانم. از تو می‌خواهم که به خداوند یکتا ایمان بیاوری و دست از ستم برداری».

فرعون با تعجب گفت: «اگر در بنی اسرائیل کس دیگری با من چنین می‌گفت، جای شگفتی نبود. اما تو دیگر چرا؟ آیا به خاطر نمی‌آوری که در کودکی ما تو را پرورش دادیم و چند سالی در میان ما بودی؟»

موسی پاسخ داد:

«ورود من به آن خانه نیز بر اثر ستم تو بود. اگر فرزندان بنی اسرائیل را نمی‌کشتی، مادرم از ترس مرا به آب نمی‌افکند. اکنون پروردگارم مرا برگزیده است».

فرعون با تحقیر پرسید: «این پروردگاری که می‌گویی، کیست؟»

موسی گفت: «او خدای آسمان‌ها و زمین و آنچه در میان آنهاست».

فرعون رو به اطرافیان‌ش کرد و با تمسخر گفت: «می‌شنوید چه می‌گویند؟»

موسی ادامه داد: «او پروردگار شما و پروردگار نیاکان شماست».

فرعون رو به حاضران گفت: «این پیامبری که برای شما فرستاده شده، دیوانه است».

موسی باز هم به معرفی پروردگار‌ش پرداخت:

«اوست پروردگار مشرق و مغرب و هر چه میان آن دوست؛ اگر اندیشه کنید».

فرعون گفت: «ای موسی! اگر جز من کسی را به خدایی بگیری، تو را به زندان می‌افکنم».

موسی گفت: «حتی اگر برایت معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی و معجزه‌ای همراه داری، بیاور».

موسی عصایش را به زمین انداخت. اژدهایی بزرگ سر بر آورد. اطرافیان فرعون وحشت زده گریختند. فرعون تلاش کرد نگاه پر از ترس و وحشت خود را از موسی پنهان کند. موسی با معجزه دیگری او را شگفت زده کرد. فرعون وقتی به خود آمد، همچون دیگر قدرتمندان خودکامه که تنها به سلطه طلبی و ریاست می‌اندیشند، به

تکذیب موسی پرداخت و گفت:

«ای موسی! آیا نزد ما آمده ای تا ما را با جادویی از سرزمینمان بیرون کنی؟ روزی دیگر بیا تا جادوگران و ساحران من به تو نمایش بدهند.»

موسی پذیرفت و روز عید عمومی برای این کار تعیین شد.

این داستان در سوره هایی چون طه، شعرا و قصص آمده است.

روز موعود فرا رسید: مردم دور تا دور میدان حلقه زده و منتظر بودند مبارزه فرعون و موسی را ببینند. هر کس چیزی می گفت:

«- فکر می کنی چه کسی پیروز می شود؟»

«بی شک، فرعون.»

«مگر نمی دانی او تمام ساحران و جادوگران را فرا خوانده تا قدرت نمایی کنند.»

یکی از ساحران رو به فرعون کرد و گفت: «به عزت فرعون سوگند که پیروزی از آن ماست.»

فرعون با غرور و نخوت همیشگی اش در انتظار بود.

موسی از جادوگران خواست اول آنان دست به کار شوند و هر آنچه از قدرت جادویی دارند، آشکار سازند. جادوگران و ساحران دست به کار شدند. طناب هایی را در میان میدان افکندند که به صورت مارهایی جلوه می کرد.

کار ساحران مردم را مات و متحیر کرد. فرعون رو به موسی کرد و با اشاره به کار ساحران گفت:

«چه می گویی موسی، آیا هنوز هم در ایمان آوردن به ما تردید داری؟»

موسی بدون اینکه چیزی بگوید، عصایش را بر زمین انداخت. ناگهان ازدهایی عظیم سر بر آورد و در یک لحظه تمام طناب ها و ابزار ساحران را بلعید. همه وحشت زده و متواری شدند. جادوگران که خود استاد سحر و جادو بودند، حیرت زده گفتند:

راستی که در این عمل، دست بشر دخالت ندارد.»

آن گاه همگی به سجده افتادند و گفتند: «ما به خدای موسی و هارون ایمان می آوریم.»

فرعون با خشم و نفرت گفت: «پیش از آنکه من اجازه دهم، ایمان آوردید؟ این (موسی) بزرگ شماس است که شما را جادو آموخته است. اکنون دست ها و پاهایتان را از چپ و راست خواهم برید و همه تان را بر نخل ها می آویزیم.»

ساحران که با بال ایمان به پرواز در آمده بودند، گفتند: «باکی نیست. ما نزد پروردگارمان باز می گردیم و امید داریم که پروردگارمان خطاهای ما را ببخشد ما نخستین کسانی هستیم که ایمان آورده ایم.»

کارگزاران فرعون اطرافش نشسته بودند و هر یک پیشنهادی می دادند:

«تنها راه رهایی از موسی این است که او را به قتل برسانید.»

مؤمن آل فرعون از میان آنها گفت:

«ولی کشتن موسی نارواست. او دلایل روشنی دارد. بهتر است با او لجاجت نکنیم.»

فرعون با سرکشی و خودکامگی همیشگی اش آنها را ساکت کرد و فریاد کشید:

«این جلسه را به پایان برسانید. بر آزار و شکنجه مردم بیفزایید و موسی را به هر طریق ممکن از میان بردارید.»

پیروان موسی نزد او آمدند:

«ای موسی! ما اکنون پیروان تو هستیم. قبل از رسالت تو در آزار و شکنجه فرعون بودیم. اکنون هم در رنج هستیم.»

موسی گفت: «از خدا مدد بجوید و صبر پیشه سازید که این زمین از آن خداست و به هر کس از بندگانش که بخواهد، آن را به میراث می دهد و سرانجام نیک از آن پرهیزکاران است.»

بنی اسرائیل پرسیدند:

ص: ۵۳

- «پس یاری خدا کی خواهد رسید؟»

موسی گفت:

امید است که پروردگارتان دشمنتان را هلاک کند و شما را در زمین جانشین او گرداند.»

شب فرا رسید. سیاهی شب، فرصتی بود تا مردم اندکی بیاسایند و از ستم و بیداد فرعون در امان بمانند. با این حال، آن شب، بنی اسرائیل به در خانه های هم می رفتند و یکدیگر را صدا می کردند:

- «موسی، پیامبر خدا، خواسته است که امشب حرکت کنیم.»

- «به کجا باید برویم؟»

- «به موسی وحی شده است شب هنگام ما را از شهر بیرون ببرد.»

شب از نیمه گذشته بود. قوم موسی صحرائی پهناور و بزرگ را پشت سر گذاشتند و نزدیک ساحل نیل رسیدند. فرعون که از رفتن موسی آگاه شده بود، جمعیتی را گرد آورد و گفت:

«آنان گروهی اندکند که ما به راحتی نابودشان خواهیم کرد. پس به سرعت و با تجهیزات کامل، آنها را تعقیب می کنیم.»

یوشع بن نون، از یاران موسی با دیدن فرعونیان گفت: «ای موسی! چاره چیست؟ دیگر تا مرگ زمانی نمانده است.»

موسی گفت: «هرگز چنین نیست. پروردگار من با من است و راه را به من نشان خواهد داد.»

در این حال ندایی به موسی خطاب کرد: «ای موسی! با عصایت به آب دریا بزن.»

موسی عصایش را به آب زد. باور کردنی نبود، ولی واقعیت داشت. از همه جا آب دو پاره شد و هر پاره چون کوهی عظیم کنار ایستاد و کف دریا بدون آب در برابر

ص: ۵۴

موسی قرار گرفت. یاران موسی شگفت زده به این منظره می نگریستند. موسی گفت: «هر چه زودتر از اینجا بگذرید.»

فرعونیان که به بنی اسرائیل رسیدند، بدون توجه به اینکه راه گشوده شده در دریا، اعجاز خداوند است، در همان راه ها اسب تاختند و وارد دریا شدند. آنها با خوش حالی به هم گفتند:

«بالاخره به موسی دست یافتیم. هم اینک او و قومش را نابود خواهیم کرد.»

هنوز به میانه راه نرسیده بودند که امواج خروشان دریا بار دیگر به هم پیوست. در این حال، فرعون که مرگ را در چندقدمی خود می دید، گفت:

- «ایمان آوردم که خدایی نیست جز خدایی که بنی اسرائیل به او گرویده اند و من از تسلیم شدگانم.»

خداوند در آیه ۹۱ و ۹۲ سوره یونس در پاسخ فرعون می فرماید:

«آیا اکنون؟ تو پیش از این عصیان می کردی و از مفسدان بودی. امروز بدنت را (از آب) بیرون می افکنیم تا برای آیندگان عبرتی باشی و حال آنکه بسیاری از مردم از آیات ما غافلند.»

نابودی بزرگ ترین طغیان گر تاریخ یعنی فرعون، بیانگر یک قانون کلی تاریخی است و آن اینکه سرانجام خودکامگان و سلطه گران که به اشکال مختلف انسان ها را به زیر سلطه خود در می آورند، ناکامی و مرگ ذلت بار است. قدرت های مستکبر و مغرور تنها چند صباحی می توانند سوار بر مرکب پیروزی، ملت ها را تهدید کنند، ولی دست خداوند، بالاترین دست هاست و کاخ آمال ستمگران را در هم می کوبد.

ذوالقرنین؛ پادشاه خیرخواه

یکی از داستان های قرآن مربوط به شخصی به نام ذوالقرنین است.

خداوند داستان او را در سوره کهف با این سخن آغاز می کند: «و از تو درباره ذوالقرنین می پرسند. بگو به زودی گوشه ای از سرگذشت او را برای شما بازگو خواهیم کرد.» (کهف: ۸۳)

ص: ۵۵

این داستان، حکایت مردی است که با حکمت و تدبیرش، امنیت و سلامت را به مردم هدیه کرد و مقام و موقعیت، او را به طغیان نکشاند.

ذوالقرنین با قدرت و شوکتی عظیم به همراه سپاهیان سفر به سوی غرب را آغاز کرد. در پایان سفر، آنها به نقطه ای رسیدند که کم کم انوار طلایی خورشید که بر آسمان گسترده بود، کم رنگ می شد. ذوالقرنین به افق نگریست و غروب زیبای خورشید را نظاره کرد. آن گاه رو به همراهانش گفت: «منظره بسیار زیبایی است. آیا شما هم چنین فکر می کنید؟» آنان گفتند: «همین گونه است.» وی گفت:

«بهتر است در این مکان توقف کنیم.»

آنها وارد شهر شدند. مردم وقتی شکوه ذوالقرنین را دیدند، به خیال اینکه او نیز چون دیگر ثروتمندان متکبر در پی سلطه جویی است، روی برکشیدند و محتاطانه کنار رفتند. ذوالقرنین آرام و متواضع و بدون اینکه آسیبی به کسی برساند، به آنها گفت: «خداوند مرا اختیار داد که به شما نیکی کنم یا شما را مجازات کنم.»

مردم بی صبرانه منتظر بودند تا سخن نهایی او را بشنوند. ذوالقرنین ادامه داد:

«ولی من به نیکی روی می آورم. کسانی که راه خداپرستی را بیمایند و کار شایسته انجام دهند، مورد حمایت ما خواهند بود و کسانی که به شرک و ظلم روی بیاورند و برای جامعه زیان بار باشند، مجازات می شوند و ما دستورهای آسانی به شما خواهیم داد.»

مردم که انتظار چنین برخوردی را نداشتند، نفس راحتی کشیدند و با اشتیاق به سوی وی رفتند.

ذوالقرنین پس از فتح مناطق غربی و تسلط بر آن نقطه از جهان، به جانب شرق رفت. لشکرکشی او همه جا با پیروزی همراه بود و چون شیوه عدل و دادگری اش به گوش همه رسیده بود، مردم بدون هیچ گونه مقاومتی به او روی آوردند. در ادامه سفر، ذوالقرنین قومی را دید که وضعیت بدی داشتند و برهنه در صحرا به سر می بردند. او

با دیدن این منظره، ناراحت شد و گفت:

- «مثل اینکه این جمعیت پوششی جز آفتاب ندارند. خداوندا، یاری ام کن تا زندگی نیکو را به آنها بیاموزم.» چیزی نگذشت که مردم آن منطقه سامان یافتند. عده ای از آنها نزد ذوالقرنین آمدند و گفتند: «از تو می خواهیم که همین جا بمانی و سرور ما باشی.»

ذوالقرنین گفت: «ولی من باید سفرم را ادامه دهم.» آن گاه با سپاه عظیمش به راه افتاد. پس از مدتی به میانه دو کوه رسید و با قوم دیگری از روبه رو شد و گفت:

«این مردم وضعیت مالی مناسبی دارند، ولی چرا این قدر مضطرب و وحشت زده هستند و در چهره هایشان ترس موج می زند.»

یکی از سپاهیان گفت: «مثل اینکه می خواهند موضوعی را بگویند، ولی هیچ زبانی نمی فهمند.»

ذوالقرنین با تلاش بسیار دریافت آن سوی کوه ها قومی وحشی به نام یاجوج و ماجوج هستند که همواره به مردم این منطقه حمله می کنند و عامل فساد و تباهی هستند.

بزرگ آن قوم نزد ذوالقرنین رفت و به او فهماند که مردم حاضرند هر چه او بخواهد، بدهند به شرط اینکه او یاری شان کند. ذوالقرنین کمک به آنها را پذیرفت و گفت: «اعتبار و اقتداری که خداوند به من عطا فرموده، بهتر و بالاتر از پولی است که شما می خواهید پردازید. شما مرا با نیروی انسانی خود کمک کنید تا میان شما و آنها سدی بنا کنم.»

چهره شهر دگرگون شده بود. مردم همه سخت کار می کردند و برای ذوالقرنین تکه های آهن می آوردند. او میان آن دو کوه را از آهن انباشته کرد و آنها را دمید و مس گداخته بر روی آنها ریخت. سدی عظیم و محکم ساخته شد، به گونه ای که نه کسی می توانست از آن بالا رود و نه سوراخی در آن ایجاد کند.

مردم با شادی بسیار جشن ها به پا کردند. آنها شاهکار بزرگ و حیرت آور ذوالقرنین

را تحسین و از او تجلیل کردند. ولی ذوالقرنین به جای اینکه تکبر و گردنکشی کند، با فروتنی به آنها گفت:

«آنچه دیدید و می بینید، مربوط به ذوالقرنین نیست. من هم مانند شما انسانی ضعیف و فناپذیر هستم. این اندیشه توانا و امکانات عظیم همه از آن خداست. او رحمت خود را بر من جاری ساخت و چون وعده پروردگار برسد، این سد را نیز زیر و رو کند و وعده پروردگار راست است.»

آدم و حوا

داستان آدم علیه السلام از نخستین داستان های قرآنی است. در این داستان که ماجرای آدم و همسرش حوا را بازگو می کند، موجودی به نام شیطان جلوه گر می شود که بشر را به سوی شر و بدی و گناه می کشاند. شیطان، موجودی است که در عواطف نفسانی مثل بیم و امید، آرزوها و شهوت و غضب نفوذ می کند، بدی ها را می آراید و انسان را به گمراهی می کشاند. آنچه کسی می تواند آدمی را از وسوسه های شیطان برهاند، ایمان حقیقی و خالص است.

فرشتگان همه مبهوت عظمت خلقت الهی بودند. زمین و آسمان، کوه ها و درختان، چشمه ها و رودها، همه هستی در شش روز و به تعبیری، در شش دوره آفریده شد. پس آن گاه خداوند به فرشتگان فرمود: «به زودی در زمین جانشینی قرار خواهم داد».

فرشتگان تعجب کردند و با خود گفتند: «مگر ما در وظایف خود کوتاهی کرده ایم و قصوری از ما سر زده است؟ آیا ما مخلوقات ناسپاسی بوده ایم؟ بهتر است از خداوند جویا شویم.» پس گفتند: «پروردگارا! آیا کسی را می آفرینی که در آنجا (زمین) فساد کند و خون ها بریزد؟ حال آنکه ما همواره تسبیح و حمد تو را به جای می آوریم». (بقره: ۳۰)

خداوند پاسخ داد: «من در راز این آفرینش، چیزی می دانم که شما نمی دانید».

بر حیرت فرشتگان افزوده شد. به آدم نگریستند. او از گل آفریده شده بود و

خداوند از روح خود در کالبد او دمیده بود. آنها از خود می پرسیدند چه راز دیگری وجود دارد که آنها از آن بی خبرند.

خداوند، عقل و حواس آدم را به کار انداخت و چشمه ای از فضل و حکمت را در او جلوه گر ساخت. سپس علم اسرار آفرینش و نام گذاری موجودات را به او آموخت. بدین ترتیب، ذهن انسان، از دانستنی های گوناگون سرشار شد.

آن گاه به فرشتگان گفت: «اینک شما این اسرار را برای من بازگو کنید».

فرشتگان با ناتوانی گفتند: «پاک و منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته ای، دانشی نیست».

خداوند از آدم خواست که او اسماء (اسامی و اسرار موجودات عالم) را برای فرشتگان باز گوید.

آدم چنین کرد. خداوند فرشتگان را که با شگفتی به برتری آدم پی برده بودند، مخاطب قرار داد و فرمود: «آیا به شما نگفتم که من نهان آسمان و زمین را می دانم و بر آنچه آشکار می کنید و پنهان می دارید، آگاه هستم. اینک، همه بر آدم سجده کنید».

فرشتگان با تواضع و فروتنی به سجده درآمدند. ولی در میان آنها ابلیس، با غرور و تکبر روی بر تافت و سجده نکرد.

در این حال، خداوند خطاب به ابلیس فرمود: «چه چیز تو را از سجده بر آدم بازداشت؟ آیا تکبر و رشیدی یا خود را برتر می دانی؟».

ابلیس با تکبر و نخوت گفت: «من از او برترم؛ زیرا مرا از آتش و او را از گل آفریده ای؟»

خداوند فرمود: «از اینجا خارج شو که رانده شده در گاه ما هستی و تا روز قیامت لعن و نفرین بر توست».

شیطان گفت: «ای پروردگار من! مرا تا روزی که همه از نو برانگیخته می شوند، مهلت بده».

خطاب رسید: «تا روز معین و وقت معلوم تو را مهلت خواهد بود».

چون خواسته شیطان بر آورده شد، گفت: «حال که من گمراه شده ام، برای گمراهی آدم و فرزندانش در کمین می نشینم. پس، از پیش رو و پشت سرشان و از سمت راست و چپشان به سراغ آنها می روم. آن گاه بیشتر آنان را سپاس گزار نخواهی یافت».

خداوند پاسخ داد: «برو، جزای تو و هر کس که از تو پیروی کند، دوزخ است. برو و با فریاد خویش، هر که را می توانی، بفریب و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند آنان شریک شو و به آنها وعده بده. با این حال، بدان که تو بر بندگان خالص من هیچ تسلطی نداری و پروردگار تو برای حفاظت از آنها کافی است».

این بخش داستان از آیات ۲۹ تا ۳۸ بقره، آیات ۷۱ - ۸۵ سوره ص و آیات: ۶۰ - ۶۵ اسراء اقتباس شده است.

آدم در بهشت الهی غرق در نعمت و سلامت بود، ولی سخت احساس تنهایی و غربت می کرد. پس با خود می گفت: «چه خوب بود اگر هم دم و هم نشینی داشتم».

او همچنان که در اندیشه بود، به خواب رفت. وقتی بیدار شد، حوا را دید که در کنارش نشسته است. با تعجب پرسید:

«تو کیستی؟»

گفت: «خداوند، مرا برای همسری تو آفریده است. من از باقی مانده گل تو آفریده شدم تا هم دم و مونس تو باشم».

برق شادی در چشمان آدم جهید. در آن شرایط چیزی برای او دل پذیرتر از داشتن هم نشینی مناسب نبود.

بدین ترتیب، آرامش خاطری که خداوند برای همسران در کنار یکدیگر مقرر فرموده است، برای آن دو فراهم شد. خداوند به آدم فرمود: «ای آدم، اینک بهشت با تمام نعمت هایش در اختیار شماست. همراه با همسرت در آن مسکن گزینید. هر چه می خواهید، از ثمرات آن به خوشی بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید که در

ص: ۶۰

شمار ستم کاران درمی آید. دیگر آنکه به خاطر بسیار، شیطان، دشمن تو و همسر توست. از مکر او بجزر باش تا از بهشت رانده نشوی.»

در بهشت همه چیز برای آدم و حوا، شگفت آور و دیدنی بود. آنها پا به پای هم در آنجا قدم می زدند و از عطر دل انگیز گل ها و شکوفه های زیبا، صدای جویبارها و چشمه سارها شادی و نشاط می یافتند. آدم و حوا در همه حال، سپاس خدای را به جا می آوردند، ولی شیطان که به سبب بیماری تکبر و خودبزرگ بینی از درگاه الهی رانده شده بود، از کام یابی آدم و حوا در آتش حسد می سوخت.

آن روز مثل همیشه، آدم و حوا در فضای عطرآگین بهشت الهی راه می رفتند و حرف می زدند. شیطان نزد آنها آمد. آدم با دیدن او گفت: «از ما دور شو، تو نفرین شده خداوند هستی.»

آدم همین طور که روی خود را از شیطان برمی گرداند، گفت: «بهتر است بدانی که ما هیچ سخنی با تو نداریم.»

چند روزی گذشت. این بار شیطان با چهره ای دوستانه و خیرخواهانه نزد آدم و حوا رفت و گفت: «می خواهم راز جاودانگی را برایتان بگویم. از میوه آن درخت بخورید...» هنوز حرف شیطان تمام نشده بود که آدم بانگ برآورد: «هرگز، پروردگار ما را از خوردن آن باز داشته است.»

او گفت: «درست است، ولی می دانید چرا خداوند شما را از نزدیک شدن به آن درخت منع کرده است؛ زیرا اگر از میوه آن بخورید، همانند فرشتگان خواهید شد و عمری جاودانه و بی پایان خواهید یافت.»

آدم و حوا به هم نگریستند. کم کم آثار شک و تردید در چشم هایشان دیده شد. شیطان که احساس کرد به هدف خود نزدیک می شود، گفت: «سوگند یاد می کنم که من خیرخواه شما هستم و جز سعادت شما نمی خواهم.»

ص: ۶۱

آدم و حوا به سوگند شیطان اعتماد کردند و به سوی درخت رفتند. میوه ای از آن چیدند و در دهان گذاشتند. همچنان که در حال خوردن بودند، با تعجب دیدند جامه هایی که بر تنشان بود، فرو افتاد و آنها برهنه و عریان، مات و سرگردان بر جای ماندند. خداوند خطاب به آنها فرمود:

«آیا شما را از نزدیک شدن به این درخت منع نکرده بودم؟ به شما هشدار ندادم که شیطان، دشمن آشکار شماست. اینک از بهشت من بیرون شوید.»

شیطان که از شادی سر از پا نمی شناخت، گفت:

«ای آدم! وجود تو سبب شد که من از مقام قرب الهی رانده شوم. حال دیدی چگونه انتقام گرفتم و تو را از بهشت محروم کردم. با این همه بدان که با تو و فرزندان تو بر روی زمین بیشتر کار خواهم داشت و خواهی دید که از وسوسه و فریب هیچ یک از آنان روی برنخواهم تافت.»

آدم و حوا که در دریای ندامت غوطه ور بودند، به درگاه خداوند لب به عذرخواهی گشودند: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم و فریب شیطان را خوردیم. اینک چشم امید به عفو و کرم بی پایان تو داریم. خداوند! اگر تو ما را نبخشایی و از لغزش ما نگذری، در شمار زیان کاران خواهیم بود.»

سرانجام خداوند لطیف و مهربان، توبه آنها را پذیرفت و بر آنان رحم کرد. پس آن گاه زمین را مسکن آنان قرار داد و فرمود: «اینک فرود آید. شما در زمین جای گزین می شوید، در حالی که بعضی با بعضی دیگر دشمن هستید و زمین، تا هنگامی معین، جایگاه شماست.»

چنین است سرنوشت انسان که همواره دسیسه های شیطان، او را به وادی گمراهی می کشاند، اگر چه خداوند هشدار داده است: «ای فرزندان آدم! شیطان شما را نفریبد. همچنان که پدر و مادرتان را از بهشت بیرون راند.»

این بخش از داستان در آیه ۱۱۷ تا ۱۲۴ سوره طه، ۱۹ تا ۲۷ اعراف و ۳۵ تا ۳۹

بقره آمده است.

داستان فرزندان آدم، نمونه ای از جنگ مستمری است که همیشه در زندگی بشر وجود داشته است. در یک سو، مردان پاک و با ایمان قرار دارند و در سوی دیگر، افراد ستیزه جو و کینه توز که با خود کامگی و خصومت در مقابل حق می ایستند و به مبارزه با انسان های پاک و صالح برمی خیزند.

این داستان، از یک طرف، اهمیت اخلاص و بندگی را در برابر خداوند بیان می کند و از طرف دیگر، به انسان ها هشدار می دهد تا به زیان نیفتند، ولی عبرت گیرندگان چه بسیار کم هستند.

هابیل و قابیل، نخستین فرزندان آدم و حوا بودند. هابیل، جوانی خردمند، مهربان و پرهیزکار بود، ولی قابیل روحیه ای سرکش داشت و تندخو و لجوج بود.

روزی آدم فرزندان را فراخواند: «خداوند فرمان داده است که هر یک از شما به دل خواه چیزی برای او قربانی کند، روشن است که هدیه هر کس شایسته تر باشد، پذیرفته خواهد شد. بروید و بهترین قربانی را به قربان گاه بیاورید».

هابیل با شادمانی نزد گله خود رفت و از میان آنها، بهترین شتر را انتخاب کرد و به سوی قربان گاه برد در حالی که زیر لب می گفت:

«خداوندا! شرمنده احسان تو هستم. می دانم که هر چه دارم، از توست. نیکوتر از این، هیچ نداشتم. مرا ببخش و به لطف خود، این قربانی ناچیز را از من بپذیر».

قابیل در مزرعه خود مردد مانده بود و این دست و آن دست می کرد. با خود می گفت:

«حیف است که این گندم های خوب در آتش سوزانده شود. بهتر است از زمین دیگری که محصول نامرغوبی دارد، مقداری برای قربانی بردارم».

آنها هر دو به انتظار ایستاده بودند، در حالی که هر یک به پذیرفته شدن قربانی خود امیدوار بود. نشانه پذیرش قربانی، فرود صاعقه ای از جانب خدا بر آن بود.

دقایقی بعد، آتشی در اطراف شترزبانه کشید و هابیل به نشانه سپاس، به سجده درآمد.

قابیل که در تقدیم قربانی اخلاص نورزیده بود، بر آشفت و حس کینه در وجودش شعله ور شد. با خشم رو به هابیل کرد و گفت:

«تو را می کشم تا شاهد نیک بختی تو نباشم».

هابیل با آرامشی خاص گفت:

«برادر! اگر قربانی تو پذیرفته نشد، تقصیر من نیست، بلکه از آن روست که خداوند تنها عمل پرهیزکاران و صالحان را می پذیرد».

قابیل پاسخ داد: «تا تو را از میان برندارم، آرام نمی گیرم».

هابیل گفت: «در تصمیمی که گرفته ای، به خود ستم می کنی. خون ریزی، گناهی بزرگ است. اگر تو می خواهی دست به کشتن من بزنی، من هرگز برای کشتن تو اقدام نخواهم کرد. من از پروردگار جهانیان خوف دارم و نمی خواهم که بار گناه دیگری را به دوش بکشم. تو با این کار، گناه کشتن مرا به گردن می گیری و از دوزخیان می شوی که پاداش ستم کاران است» (مائده: ۲۷ - ۲۹)

روزها گذشت. آتش انتقام همچنان در دل قابیل زبانه می کشید. یک روز در پی برادر به کوهسار رفت. از دور گله را دید که در آرامش و صفا در حال چریدن است. جلوتر رفت. هابیل کنار تخته سنگی در حال استراحت به خواب رفته بود. فرصت را غنیمت شمرد. سنگی بزرگ در دست گرفت و بالای سر برادر ایستاد. لحظاتی بعد، نخستین سنگ بنای ستم در جهان نهاده شد و هابیل به ناحق، به دست برادر خود کامه اش، قابیل به قتل رسید.

ص: ۶۴

قایل، گیج و مبهوت به پیکر بی جان برادر چشم دوخت. زانوانش سست شد و اندوه و پشیمانی وجودش را فرا گرفت. تصور رویارویی با پدر و مادر، او را به هراس افکند. در مانده و حیران بود که با پیکر برادر چه کند.

ناگهان کلاغی را در مقابلش دید که زمین را می شکافت و گردویی را در آن پنهان می کند. شگفت زده شد. با خود گفت: «خداوند مرا راهنمایی می کند که این گونه هایبیل را به خاک بسپارم.» آن گاه احساس حقارتی شدید کرد. سخت متأثر شد و با خود گفت: «وای بر من که نتوانم همانند این کلاغ باشم.»

خداوند در قرآن مجید درباره عمل تبه کارانه قایل می فرماید:

«نفسش او را به کشتن برادر تشویق کرد. او را کشت و از زیان کاران شد.» (مائده: ۳۰)

معراج پیامبر اکرم

بخشی از داستان های قرآن کریم به تاریخ اسلام اشاره دارد. چگونگی رسالت پیامبر و حوادثی که در طول رسالت آن حضرت رخ داد، در آیات متعدد، به زیبایی و برای پسند و عبرت بیان شده است. در این برنامه، از معراج رسول خدا صلی الله علیه و آله سخن می گوئیم. چنان که می دانید آیات مربوط به این داستان در اولین آیه از سوره اسراء آمده است:

سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ.
(اسراء: ۱)

پاک و منزّه است آن خدایی که بنده خود را شبی از مسجد الحرام به مسجد الاقصی که پیرامونش را برکت داده است، سیر داد تا بعضی از آیات خود را به او بنماید. در حقیقت که او شنوا و بیناست.

شب، پرده های خود فرومی کشید و سپیدی صبح پدیدار می گشت. صدای مناجات رسول خدا صلی الله علیه و آله خانه ام هانی را از عطر معنویت سرشار ساخته بود. وی غرق در جاذبه نماز صبح پیامبر بود که متوجه شد پیامبر او را می خواند: «می خواهم امر مهمی را با تو در میان بگذارم».

ام هانی برخاست و جلو تر رفت. پیامبر فرمود: «دیدی که شب گذشته نماز عشا را در اینجا خواندم. پس از آن، جبرئیل آمد و مرا با مرکبی آسمانی به بیت المقدس برد. آسمان آذین بسته شده بود. تمام فرشتگان خوش حال بودند و مژده دیدار مرا به یکدیگر می دادند. من به جاهای مختلف رفتم. در مسجدالاقصی نماز خواندم و آثار و جایگاه پیامبران را دیدم. اینک، همان گونه که دیدی، نماز صبح را در اینجا خواندم».

ام هانی که دختر عموی پیامبر بود، با نگرانی گفت: «درستی خبر شما برای من مانند آفتاب، روشن و آشکار است، ولی شما را به خدا سوگند، این ماجرا را در سینه خود حفظ کن و برای کسی بازگو نکن.» سیمای ملکوتی پیامبر از اطمینان و صلابت می درخشید. تبسم شیرینی کرد و فرمود: «ولی من اکنون می خواهم به دیدن قریش بروم تا با گفتن این ماجرا، قدرت و عظمت خداوند بزرگ را یادآور شوم».

ام هانی اصرار کرد، دامان پیامبر را گرفت و گفت: «آیا به سوی مردمی می روی که رسالت شما را منکر شدند و سخن حق را نپذیرفتند؟ من بیم آن دارم که به شما آزار برسانند».

پیامبر بدون اینکه چیزی بگوید، از خانه ام هانی خارج شد.

اطراف مسجدالحرام شلوغ بود و مردم به گفت و گو نشسته بودند. ابوجهل با دیدن پیامبر به سویش رفت و مثل همیشه با تمسخر گفت: «هان محمد، خبر تازه ای آورده ای؟»

- «بله، دیشب مرا به معراج بردند».

ابوجهل با تعجب پرسید: «کجا بردند؟»

- «به بیت المقدس رفتم».

- «در مقابلش یعنی دیشب در بیت المقدس بودی و اکنون در بین ما هستی!»

ابوجهل فریاد بلندی کشید، قهقهه را سر داد و گفت: «بیایید ببینید محمد چه می گوید».

از جمعیت صدای همهمه بلند شد. مردم اطراف رسول خدا صلی الله علیه و آله را گرفتند. محمد صلی الله علیه و آله خطاب به آنان فرمود: «دیشب مرا به بیت المقدس بردند. عده ای از پیامبران از جمله ابراهیم، موسی و عیسی نیز حاضر شدند، ما با هم سخن گفتیم و نماز خواندیم، در حالی که من پیشاپیش آنها بودم... آدم را دیدم که چون به سمت راست می نگرست، شاد می شد و چون به چپ نگاه می کرد، گریان می شد. جبرئیل گفت: هرگاه یکی از بنی آدم را به بهشت می برند، خوش حال می شود و وقتی کسی را به دوزخ می برند، اندوه او را فرا می گیرد».

شخصی به نام _مطعم بن عدی_ گفت: «آیا تو راه دو ماهه را در یک شب رفتی؟ چه نشانی بر درستی گفتار خود داری؟» پیامبر فرمود: «من در راه شام در سرزمینی فرود آمدم و به قافله ای برخورددم. از صدای مرکب من، شتران آنها ترسیدند و رم کردند. یکی از آنها گم شد و من صاحب آن را به محل شتر راهنمایی کردم. در این زمان، در راه شام بودم. در راه بازگشت چون به نزدیکی مکه رسیدم، به قافله دیگری برخورددم که خواب بودند. آنها ظرف آبی داشتند که روی آن را پوشانده بودند. من روی آن را برداشتم و از آن آب نوشیدم و باز آن را پوشاندم. این قافله هم اکنون با کالای فراوان در حال رسیدن به مکه است و پیشاپیش آنها شتری خاکستری رنگ است که دو خورجین سیاه و سفید به همراه دارد.» مردم ناباورانه به استقبال کاروان رفتند. آنها را دیدند که با همان نشانه هایی که پیامبر داده بود، وارد مکه می شدند. در این حال، صدای یکی از

یاران پیامبر بلند شد: «ای محمد! من گواهی می دهم که تو راست گوترین مردم هستی» به دنبال آن، صداهای دیگری به حمایت از پیامبر برخاست.

پیامبر باز هم از معراج سخن گفت و فرمود: «من در سفر معراج به هفت آسمان رفتم و شگفتی های آن را دیدم. در هر آسمان، کاخ های باشکوه مشاهده کردم. درباره کاخی از یاقوت پرسیدم. جبرئیل گفت: این کاخ به کسانی تعلق دارد که سخن پاکیزه می گویند و روزه های طولانی می گیرند».

همچنان که رسول خدا صلی الله علیه و آله دیداری خود در معراج را بازمی گفت، بر تعداد یاران وی افزوده می شد و مخالفان چون گذشته متحیر ماندند.

در واقع، معراج پیامبر نشان دیگری از عظمت خداوند است. در معراج، حقایق بسیار شگفتی بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله آشکار شد. پیامبر گرامی از بهشت و دوزخ دیدن کرد و درجات بهشتیان و عذاب دوزخیان را دید و از رموز هستی و آثار قدرت بی پایان خدا آگاه شد. سپس به سیر خود ادامه داد تا به سدره المنتهی رسید؛ جایی که هیچ فرشته ای حتی جبرئیل نتوانست به آنجا نزدیک شود. با این حال، محمد صلی الله علیه و آله به آنجا رفت که سرشار از شکوه و جلال خداوند بود. در این هنگام ندا آمد: «ای احمد! تو بنده من و من، پروردگار تو هستم. مرا عبادت کن و بر من توکل کن. تو در بین بندگان من نور منی، رسول و حجت من در میان آنان، تو هستی».

معراج پایان یافت و پیامبر مأمور شد از همان راهی که آمده بود، باز گردد.

تغییر قبله نماز

مسلمانان در صفوف فشرده، به نماز ایستاده بودند. عطر صفا و یک دلی در فضا پراکنده بود. با نوای «الله اکبر»، گویی همه هستی به رکوع در می آمد و به بزرگی و عظمت خداوند یکتا گواهی می داد. چند تن از یهودیان که از دور به این منظره می نگریستند، نزدیک پیامبر آمدند و در حالی که تلاش می کردند پیامبر و مسلمانان

سخنشان را بشنوند، می گفتند: «می بینی، محمد می گوید که دین ما برحق است، ولی آنها هنوز قبله ای برای خود ندارند.» دیگری گفت: «آری، او چندین سال در مکه به سوی بیت المقدس نماز خواند، اکنون نیز در مدینه باز هم به سوی قبله ما یهودیان نماز می خواند.» سومی با غرور گفت: «این نشان می دهد دین ما درست و برحق است. باید مسلمانان را تحقیر کنیم.»

نماز پایان یافت. مردم که از طعن و تمسخر یهود اندوهگین بودند، با یاری گرفتن از خدا پراکنده شدند. پیامبر نیز به خانه برگشت، ولی نیمه شب از خانه بیرون آمد و به آسمان نگریست. از آن روز به بعد پیامبر هر شب این کار را تکرار می کرد و ساعت ها به آسمان می نگریست. گویا در انتظار حادثه ای مهم بود. اطرافیان آن حضرت می اندیشیدند که چه چیز پیامبر بزرگوار را این گونه در اندیشه فرو برده است؟

روز گرمی بود. ظهر فرا رسید و بانگ اذان، مردم را به سوی مسجد فراخواند. نماز گزاران مثل همیشه به مسجد بنی سالم آمدند و پشت سر پیامبر به نماز ایستادند. رسول خدا صلی الله علیه و آله دو رکعت از نماز ظهر را به سوی بیت المقدس خوانده بود. در این هنگام، آیات وحی الهی بر پیامبر نازل شد: «ای پیامبر! ما نگاه های انتظارآمیز تو را به سوی آسمان می بینیم. اکنون تو را به سوی قبله ای که از آن خشنود باشی، باز می گردانیم. پس روی خود را به سوی مسجدالحرام بگردان و هر جا که باشید، روی خود را به آن سو بگردانید...».

جبرئیل، با دادن خبر تغییر قبله، پیامبر را در همان حال که نماز می خواند، به سوی کعبه برگرداند. نماز گزارانی که پشت سر پیامبر ایستاده بودند، بسیار تعجب کردند، ولی به پیروی از رسول خدا به سوی مکه برگشتند و ادامه نماز را به سوی کعبه به جا آوردند.

هنگامی که نماز پایان یافت، بانگ تکبیر در مسجد بلند شد. مسلمانان از وحی الهی که بر قلب مبارک پیامبر وارد شده بود، خشنود بودند. در این میان، چند نفر از

مسلمانان نزد پیامبر رفتند و گفتند: «به نظر ما مصلحت نیست که با تغییر قبله موجب رنجش یهودیان شویم.» بار دیگر آیات دل نشین وحی بر پیامبر فرود آمد: «ای پیامبر! ما آن قبله ای را که پیش تر بر آن بودی، تنها برای این قرار دادیم تا افرادی که از پیامبر پیروی می کنند، از آنها که به جاهلیت باز می گردند، مشخص شوند...».

تغییر قبله، مسلمانان را به هم نزدیک تر و اتحاد آنها را قوی تر کرد. دشمنان که غافل گیر شده بودند، شروع به سم پاشی تبلیغاتی کردند و گفتند: «محمد در آغاز به قبله پیامبران گذشته توجه کرد، ولی اکنون که به پیروزی هایی دست یافته، نژادپرستی بر او چیرگی یافته است.»

دیگری افزود: «او برای جلب توجه یهود و مسیحیان، بیت المقدس را پذیرفته بود. حال که می بیند، نتیجه ای ندارد، به سوی کعبه نماز می خواند.»

مردمی که در اطراف پیامبر بودند، دیدند سیمای ملکوتی پیامبر تغییر کرد و این آیات الهی را زمزمه کرد: «به زودی، مردم نادان خواهند گفت: برای چه مسلمانان از قبله ای که رو به آن بودند، روی برگردانند و به سوی کعبه رو آوردند؟ ای پیامبر! بگو مشرق و مغرب از آن خداست و هر که را او بخواهد، به راه راست هدایت می کند.»

ماجرای تغییر قبله در آیات ۱۴۱ تا ۱۴۴ سوره بقره آمده است.

انفاق در رکوع

نزدیک ظهر بود. بر مسجد مدینه، فضایی روحانی و ملکوتی حاکم شده بود. در مسجد، افراد به عبادت مشغول بودند. بعضی قرآن می خواندند و برخی دست به دعا بلند کرده بودند. جمعی در حال قیام بودند و بعضی نیز در حال سجده، خداوند را به بزرگی و عظمت می ستودند. آهنگ دل نشین و آوای روح بخش مناجات با خدا، هر تازه واردی را مجذوب می کرد.

آن روز پیامبر بزرگوار نیز برای نماز در مسجد حاضر شده بود. عده ای دورش

حلقه زده بودند و آن حضرت، به پرسش های آنان پاسخ می گفت.

ناگهان مردی در مقابل در مسجد ظاهر شد. آشنا به نظر نمی رسید و خسته و غمگین بود. با دیدن مردم وارد مسجد شد. نگاهی به اطراف کرد. سپس با صدایی بلند و لرزان، به گونه ای که همه بشنوند، وضع پریشان خود را شرح داد و از حاضران در مسجد کمک خواست. لحن تأثیربارش از درد و رنج فراوان او حکایت می کرد و صورت شرمگینش نشان می داد که تنگناهای زندگی او را وادار به خواستن کمک کرده است.

مرد، ساکت کناری ایستاد و منتظر واکنش حاضران ماند، ولی واکنشی از کسی دیده نشد. بار دیگر خطاب به مردم گفت: «برای رضای خدا به من چیزی بدهید».

دو نفر که با هم گفت و گو می کردند، به هم گفتند: «ای کاش می توانستیم او را یاری کنیم».

دومی گفت: «آری، ولی تو خود می دانی که ما همه در سختی و رنج هستیم. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز از دور مراقب بود که چه کسی در حمایت از محروم پیش تاز می شود».

پس از چندی، مرد بینوا با ناامیدی رو به سوی آسمان کرد و گفت: «خداوندا! شاهد باش من در مسجد پیامبر تو آمدم و از مسلمانان کمک خواستم، ولی هیچ کس مشکل مرا حل نکرد».

در این حال، علی علیه السلام که سرگرم نماز خواندن بود و در حال رکوع، تسبیح خدا را می گفت، دست خود را که انگشتی در آن بود، به سوی آن مرد دراز کرد. اطرافیان با تعجب نگاه می کردند. یکی پرسید: «منظور علی از این کار چیست؟» دیگری گفت: «مگر نمی بینی! انگشت خود را به طرف آن مرد، گرفته است».

مرد نیازمند که ابتدا باورش نمی شد، به خود آمد و با سرعت به سوی علی علیه السلام رفت. انگشت را از دستش درآورد. آن گاه لبخند زنان، در حالی که انگشت را در دستش می فشرد، از میان جمعیت گذشت و از مسجد بیرون رفت.

پیامبر با دیدن این ماجرا خشنود شد، روی به درگاه خدا کرد و فرمود:

خداوندا! برادرم موسی از تو درخواست کرد به او شرح صدر عطا کنی، کارهایش را آسان گردانی، بیانی روان به او ببخشی تا مردم سخنش را بفهمند و برادرش، هارون را در امر رسالت، پشتیبان و یاور او کنی. خداوندا، تو درخواست های او را پذیرفتی و آنچه خواسته بود، به او عطا کردی. اینک من محمد، پیامبر و برگزیده تو هستم، به من شرح صدر عطا کن، کارها را برایم آسان ساز و از خاندانم، علی را وزیر و یاور من قرار بده تا پشتیبانی قوی و محکم داشته باشم».

ابوذر غفاری_ که در مسجد حاضر بود، با نقل این ماجرا برای دیگر مردم گفت: «هنوز دعای پیامبر به پایان نرسیده بود که مردم دیدند چهره پیامبر تغییر کرد و حالت وحی بر او چیره شد. جبرئیل امین این آیه را بر آن حضرت خواند:

إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ. (مائده: ۵۵)

همانا ولی و سرپرست شما خدا و رسول اوست و کسانی که ایمان آورده، اقامه نماز می کنند و در حال رکوع، زکات می دهند.

این ماجرا را بیش از سی نفر از عالمان اهل تسنن و همه عالمان شیعه در تفاسیر خود نقل کرده و این آیه را «آیه ولایت» نامیده اند.

داستان مباحله

ابوحارثه_ اسقف_ نجران_ در کلیسا در حال نیایش بود. سفیری از راه رسید و گفت: «پیامبر اسلام به موازات مکاتبه با سران و دولت های جهان، برای شما نامه ای فرستاده است.» ابو حارثه نامه را گرفت و باز کرد. در نامه چنین نوشته شده بود: «به نام خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب (این نامه ای است) از محمد، پیامبر و رسول خدا به اسقف

ص: ۷۲

نجران، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب را حمد و ستایش می کنم و شما را از پرستش بندگان به پرستش خدا فرا می خوانم. شما را دعوت می کنم که از ولایت بندگان خدا خارج شوید و در ولایت خداوند وارد شوید...».

ابوحارثه سخت به فکر فرو رفت. سپس مشاورش را نزد خود خواست و گفت: «تو در عقل و درایت شهره ای. می دانی که نجران تنها منطقه مسیحی نشین در حجاز است. اینک در مورد این نامه چه نظر داری؟»

وی پس از خواندن نامه گفت: «اطلاعات من درباره فرقه ها و مذهب ها کافی نیست و نمی توانم نظر بدهم. با این حال، ما بارها از پیشوایان مذهبی خود شنیده ایم که روزی نبوت از نسل اسحاق به فرزندان اسماعیل انتقال خواهد یافت. هیچ بعید نیست محمد که از فرزندان اسماعیل است، همان پیامبر موعود باشد. بهترین راه این است که هیئتی از داناترین مردم نجران را انتخاب کنید و به مدینه بفرستید تا از نزدیک با محمد صلی الله علیه و آله تماس بگیرند و دلایل نبوت او را بررسی کنند.»

ابوحارثه شورایی تشکیل داد. سپس شصت نفر از دانشمندان نجران با رهبری خود او و دو تن دیگر از بزرگان به سوی مدینه حرکت کردند. نمایندگان نجران پس از ورود به مدینه، به سوی مسجد پیامبر به راه افتادند. لباس های ابریشمی، انگشترهای طلا- و صلیب هایی که بر گردن داشتند، توجه همه را به خود جلب می کرد. آنان نزد پیامبر رفتند، ولی برخلاف انتظارشان، پیامبر با سردی آنان را پذیرفت. یکی از نمایندگان، در میان مردم شخصی را دید و با خوش حالی گفت: «او را می شناسم. _عثمان بن عفان_ است.» سپس به سرعت نزد او رفت و گفت: «عثمان، آیا تو می دانی چرا پیامبر از دیدن ما ناراحت شده است؟»

او گفت: «نه، ولی می توانید علت این امر را از علی بن ابی طالب پرسید.»

آنها با هم نزد علی علیه السلام رفتند. حضرت علی علیه السلام گفت: «لباس های خود را عوض کنید و تجملات را کنار بگذارید. در این صورت، مورد احترام پیامبر قرار

خواهید گرفت».

نمایندگان نجران بار دیگر با ظاهری ساده به نزد پیامبر رفتند. پیامبر آنان را تکریم کرد و برخی از هدایایشان را نیز پذیرفت. سپس فرمود: «من شما را به پرستش خدای یگانه و تسلیم در برابر اوامر او دعوت می کنم».

نماینده نجرانیان گفت: «اگر منظور از اسلام، ایمان به خدای یگانه است. ما پیش تر به او ایمان آورده ایم».

پیامبر فرمود: «اسلام نشانه هایی دارد، ولی اعمال شما از آن حکایت که به اسلام واقعی نگرویده اید. چگونه می گوید خدای یگانه را پرستش می کنید در صورتی که برای خدا فرزند قائلید... و از خوردن گوشت خوک نمی پرهیزید».

جوانی از اعضای هیئت نجران گفت: «ما عیسی را خدا می نامیم؛ زیرا او مردگان را زنده کرد، بیماران را شفا بخشید و از گل پرنده ساخت و آن را به پرواز درآورد».

پیامبر فرمود: «ولی او بنده خدا و مخلوق اوست. خداوند با قدرت و توانایی خود، او را در رحم مریم پرورش داد».

یکی دیگر از نمایندگان نجران برخاست و به تندی گفت: «مریم مادر عیسی، بدون ازدواج با کسی، او را به دنیا آورد. پس خداوند جهان، پدر او (عیسی) است».

پیامبر فرمود: «اگر نداشتن پدر، گواه بر آن باشد که او فرزند خداست؛ پس حضرت آدم برای این مقام شایسته تر است؛ زیرا او نه پدر داشت و نه مادر».

نمایندگان نجران که دیگر پاسخی نداشتند، گفتند: «چاره این است که در وقت معینی با یکدیگر مباحله کنیم و از خداوند بخواهیم دروغ گو را هلاک کند».

در این هنگام، چهره پیامبر تغییر کرد و حالت وحی بر او چیره شد. خداوند به او فرمود: «هر کس در این جریان با تو مجادله کند، بگو بیاید فرزندان و زنان و برادران خود را حاضر کنیم. آن گاه دعا و تضرع کنیم و لعنت خدا را بر دروغ گویان بفرستیم».

طرفین با هم قرار گذاشتند که روز بعد همگی برای مباحله در نقطه ای خارج از

دامنه صحرا وسیع و گسترده بود. سران هیئت نمایندگی نجران پیش از روبه رو شدن با پیامبر با هم گفت و گو می کردند: «اگر محمد با سربازان و افسران خود آمد و شکوه و قدرت خود را به ما نشان داد، بدانید که او یک فردی عادی است و در دعوت خود صادق نیست. اگر با فرزندان و عزیزان خود به مباحله بیاید، پیداست که بر حق است تا آنجا که حاضر است گرامی ترین افراد خود را در معرض نابودی قرار دهد».

هنوز هیئت نمایندگی در حال گفت و گو بودند که ناگهان چهره پرنور پیامبر مشاهده شد. او در حالی که نواده اش، حسین را در آغوش داشت و حسن را در دست دیگر گرفته بود و فاطمه، دختر عزیزش به دنبال آن حضرت بود و علی علیه السلام نیز پشت سر آنها حرکت می کرد، مصمم و قاطع جلو می آمد. اسقف نجران گفت: «من چهره هایی را می بینم که هرگاه دست به دعا بلند کنند و از درگاه الهی بخواهند که بزرگ ترین کوه ها را از جای بکنند، فوری کنده می شود.» یکی دیگر از آنها ادامه داد: «آری، صحیح نیست ما با این افراد که نور فضیلت در چهره شان آشکار است، مباحله کنیم».

هنگامی که پیامبر رسید، ابو حارثه جلو رفت و گفت: «ما حاضریم هر سال مبلغی به عنوان «جزیه» پردازیم».

پیامبر رضایت خود را اعلام کرد و فرمود: «در این صورت، حکومت اسلامی از جان و مال شما دفاع خواهد کرد. سپس بین آنان پیمانی بسته شد».

این داستان از آیه ۶۱ سوره آل عمران اقتباس شده که بیانگر عظمت شخصیت اهل بیت پیامبر است.

هم نشینی با پیامبر در بهشت

__ثوبان__ عصبانی به نظر می رسید. تلاش می کرد هر چه زودتر کارش تمام شود، ولی

موفق نمی شد. دوستش پرسید: «تو را چه می شود ثوبان؟»

ثوبان گفت: «مگر نمی بینی، امروز کارم خیلی زیاد است.»

- «تأمل داشته باش. اگر وقت بیشتری بگذاری، تمام می شود.»

- «می دانم ولی امروز دیگر نمی توانم رسول خدا صلی الله علیه و آله را ببینم. ملاقات با او رنج و خستگی را از من می زداید. امروز می اندیشیدم که اگر شادی و خوشی تمام مردم را در یک جا گرد آورند و به من هدیه کنند، ولی در آن روز نتوانم پیامبر خدا را ببینم، آن شادمانی برایم ناگوار خواهد بود.»

دوست ثوبان می خواست حرفی بزند، ولی ثوبان غرق در افکار خود شد، در حالی که زیر لب زمزمه می کرد: «خدایا! پیامبرت را دوست دارم و نمی توانم دوری او را تحمل کنم. خداوندا، توفیق دیدارش را هر روز به من عطا فرما.»

خورشید پرتوهای طلایی اش را گسترده بود. رفت و آمد در کوچه ها بوی حرکت و زندگی می داد. مردم با شتاب برای کار و تلاش آماده می شدند. ثوبان با چهره ای متفکر و نگران از خانه بیرون آمد تا به محل کار خود برود. هنوز چند قدمی نرفته بود که پیامبر خدا را دید. مشتاقانه به سویش رفت و حال او را جویا شد. پیامبر خطاب به ثوبان فرمود: «مدت هاست تو را غمگین می بینم. چه چیز تو را رنج می دهد؟»

«ای رسول خدا! زمانی که از شما دور می شوم، احساس می کنم ممکن است دیگر نتوانم شما را ببینم. امروز هم مثل روزهای دیگر در این اندیشه ام که چگونه فردای قیامت، جدایی از شما را تحمل کنم. اگر من اهل بهشت هم باشم، چون در مقام و جایگاه شما نیستم، از دیدارتان محروم خواهم بود.» پیامبر سکوت کرد. ثوبان از پس پرده اشکی که چشمانش را پر کرده بود، همه چیز را تیره و تار می دید. وقتی سکوت رسول خدا صلی الله علیه و آله را دید، ادامه داد: «ای رسول خدا! اگر اهل بهشت نباشم که دیگر، تکلیفم روشن است. در هر حال، من از هم نشینی شما محروم خواهم بود. پس آیا

می توانم افسرده و غمگین نباشم؟»

در این حال، ثوبان ساکت شد و اشک امانش نداد. پیامبر نگاهی به ثوبان کرد و همچنان به سکوت خود ادامه داد. ناگهان ثوبان دید که چهره پیامبر دگرگون شده و حالت نزول وحی به او دست داده است. بی صبرانه منتظر شد تا ببیند خداوند چه امر مهمی را بر پیامبر گرامی اش وحی کرده است. لحظاتی بعد، پیامبر به حال عادی برگشت. دست بر شانه ثوبان گذاشت و فرمود: «اینک، فرشته وحی بر من وارد شد و پیام پروردگار را برایم آورد. آیا می خواهی سخن پروردگار را برایت بگویم.»

ثوبان مشتاقانه گفت: «آری، ای رسول خدا!، آیا سخن پروردگار درباره دیدار با شماست؟»

پیامبر همان گونه که تبسم بر لب داشت، سر تکان داد. سپس آیات دل نشین الهی را چنین زمزمه کرد: «و کسی که خدا و پیامبر را اطاعت کند، (در روز رستاخیز) هم نشین کسانی خواهد بود که خدا نعمت خود را بر آنها تمام کرده است؛ (آنها) از پیامبران و راست گویان و شهدا و صالحان هستند که رفیقان خوبی اند». (نساء: ۶۹)

ثوبان که از شوق سر از پا نمی شناخت، دست به آسمان بلند کرد و به آرامی گفت: «خدایا! تو را سپاس می گزارم».

در همین هنگام، رسول خدا صلی الله علیه و آله به ثوبان فرمود: «به خدا سوگند که ایمان مسلمانی کامل نمی شود مگر اینکه مرا از خود و پدر و مادر و همه بستگانش بیشتر دوست بدارد و در برابر گفتارم تسلیم باشد».

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

